# مکانیک

خشونت و عشق دو رویه یک سکه اند.

تقدیم به همه آنهایی که تلاش میکنند تا کمی مهربانتر باشند ولی هرگز نمیتوانند جلوی خشمشان را بگیرند.

## فصل اول : فرشته

مریم خواهر فرشته داشت رانندگی می‌کرد. فرشته مالک سه یتیم خانه در شهر بود. یکی برای دختر‌ها یکی برای پسرها و یکی هم برای معلولان، فرشته بیست و دو سال بیشتر نداشت با اینحال یکی از بزرگترین خیرین تهران محسوب می‌شد. مادربزرگش در جوانی صادرات زعفران را راه انداخته بود و ثروت زیادی را برای او و خانواده اش به ارث گذاشته بود. به لطف پدر فرشته این ثروت صد برابر هم شده بود. فرشته به توسعه اقتصادی خودش و خانواده اش اهمیت زیادی می‌داد، با این حال همیشه در کارهای خیر هم مشارکت می‌کرد.

آنروز با مدیر یکی از یتیم خانه‌ها قرار ملاقات داشت. می‌دانست فقط قرار است یک چک به او بدهد ولی استرس داشت. بیشتر نگران فردا بود. نوبت ماما داشت. قرار بود جنسیت بچه را به او بگوید. این چیزی بود که نگرانش کرده بود. احساسش به او می‌گفت بچه اش دختر است. اما فرهاد همسرش پسر می‌خواست. ترس از اینکه فرهاد این بچه رو نپذیره و باهاش مثل یک پدر برخورد نکنه تمام وجودش رو پر کرده بود.

صبح زود از خواب بیدار شده بود، دوش گرفته بود و لباسهایش را پوشیده بود جلوی آیینه داشت موهای مشکیش را شانه میکشید. قد بلندی داشت. جز شکمش که کمی جلو آمده بود، لاغر به نظر میرسید. صورتش کمی پف کرده بود. صورت یک زن باردار را داشت. شانه کردن موهایش که تمام شد، دستی روی شکم جلو آمده اش کشید، خوابیدی عشقم.

از درب خانه خارج شد و با آسانسور به طبقه پایین رفت و سوار ماشین شد و به سمت یتیم خانه دخترانه راه افتاد.

در یتیم خانه اول مرضیه را دید، کارهای نظافت یتیم خانه را انجام میداد. جلو آمد و به فرشته درود گفت و به او کمک کرد که از ماشین پیاده شود.

مرضیه: کیفتون رو بیارم.

فرشته: خودم میارم چیزی توش نیست. سبکه.

به سمت دفتر مدیر رفت و با او دست داد. خانم کرمانی زنی میانسال و جا افتاده با موهایی که خاکستری با رگه های سفید که او را بسیار مصمم جلوه میداد.

خانم کرمانی: چطوری عزیزم بچت چطوره

* خوبم خدا رو شکر الان که خوابه فردا قرار برم پیش ماما ببینم پسره یا دختر، خودم که فکر کنم دختر باشه.
* سالم باشه.
* آره ایزد از زبونت بشنوه.
* حوصله داری بریم یه سری به بچه ها بزنی.
* فقط قبلش بگو برای مهناز چه کار کردید. دکترش چی گفته؟، الان تو چه مرحله اییه؟.
* مشکلش حل شده، این دکتره که گفتی یک نسخه داد آب رو آتیش کلاً عفونت لثه از بین رفته. بازم برای احتیاط یک نوبت دیگه هم رفتیم پیش دکترش، ویزیت کرد و تایید کردکه دیگه عفونتی نیست.
* زیبا چکار میکنه؟ برنامه ایی داره یا نه.
* نه! پول که پسنداز نداره خیر سرش. هرچی بهش دادیم خرج کرده با پولی هم که روز رفتن قراربگیره کاری نمیتونه بکنه.
* من باش حرف میزنم. یک پانسیون دارم سر نواب دخترونه است. یک جای خالی داره اگر خودش بخواد من تا وقتی کار پیدا کنه هزینه هاش رو میدم.
* نمیتونید براش کار گیر بیارید. هرچی؟ درس نمیخونه که! حداقل یک کاری باشه انجام بده شاید هم یک شوهری چیزی براش پیدا شه.
* چرا میتونم؟!؛ نگران کارش نباش، کارش با من، بریم یک سری به بچه ها بزنیم.

بعد از سر زدن به بچه ها، در دفتر یک چک به مدیر داد.

روز بعد.

فرشته از بیمارستان همراه مریم خواهرش از مطب ماما به خانه رسیدند. مریم وسایلی را در چند کیسه از پشت راوفور[[1]](#footnote-1) با خود به آسانسور برد. داخل آسانسور مریم و فرشته درحالیکه منتظر بالارفتن آسانسور بودند.

مریم: فرهاد بشنوه بچه دختره چی میگه.

فرشته: مرده شور خودش و خانوادش رو ببره. از شوهر شانس نیوردم.

مریم: دعواکردین باز؟

فرشته: از وقتی حامله شدم. مدام میگه بچه پسره؟ حالا یکی نیست بهش بگه مگه خودت پسر شدی چه گلی به سر بقیه زدی که می‌خوای بچت پسر شه.

مریم: خوب حالا بچه بعدی، هردو جونین! وضعتون هم که خوبه.

فرشته: آسمون زمین بیاد یه بچه دیگه برای این دنیا نمیارم. عرضه بزرگ کردن همین یکی رو هم نداره.

مریم: چرا اینجوری میگی؟ شوهر بدبختت که خوب پول درمیاره! چرا بهش میگی بی عرضه؟

فرشته: تربیت کردن یه دختر شعور می‌خواد. که شوهر من نداره. پول داره. شعور نه!

درب آسانسور باز می‌شود.

مریم با کیسه‌ها اول از آسانسور خارج می‌شود و درب آپارتمان را با زدن رمز باز می‌کند و هر دو داخل می‌شوند. مریم به سمت آشپزخانه می‌رود.

فرشته روی مبل چرمی مدل چستر[[2]](#footnote-2) می‌نشیند.

صدای دو تقه درب ورودی و بعد چرخیدن کلید میاید.

فرهاد وارد می‌شود.

مریم درود.

فرهاد درود.

فرهاد رو به فرشته: درود عشقم. خوبی.

فرشته: درود، بچه دختره! به چشمان فرهاد خیره است. منتظر کوچکترین نشانه‌ایی از ناامیدی در چشمان فرهاد است تا روزگار را برایش سیاه کند.

فرهاد: می‌خندد. با خنده: این دکتر‌ها به مامان من هم گفته بودن من دخترم. جدیشون نگیر.

فرشته: سونو گرفتم.

فرهاد: دکتر خارجی رفتین؟

فرشته: سونو نمی‌دونی چیه؟

فرهاد: میدونم! خیلی عصبانی بودی خواستم بخندی.

فرشته: آها! حالا جدی جواب سنوگرافی اومده بچه دختره.

فرهاد: دل من که روشنه بچه پسره سونو و دکتر هم واسه خودشون حرف میزنن.

فرشته: رو به مریم تحویل بگیر! من حوصله این همه نفهمی رو ندارم میرم دراز بکشم.

مریم: برو عزیزم.

فرشته به اتاق انتهای هال می‌رود و درب را پشت سرش میبندد. چند لحظه بعد صدای قفل شدن درب میآید.

مریم: رو به فرهاد، سر چی دعوا کردین؟

فرهاد: دعوا! کدوم دعوا! من که یادم نمیاد دعوا کرده باشیم.

مریم: الان رفت تو اتاق درب رو قفل کرد؟! دعوا نکردین؟! چتونه شما دوتا؟!

فرهاد: نمیدونم چشه؟! مال بچه دار شدن نیست؟! میگن خانمها موقع بچه دار شدن مودی میشن؟

مریم: نمی دونم! شاید. من باید برم. می‌شه مراقبش باشی. این همه استرس موقع حاملگی اصلاً خوب نیست.

فرهاد: فرشته! استرس؟! این سطح استرس برای فرشته زیر نرماله! استرس نرمال فرشته وسط جنگ با سه تا لشکر اون هم همزمان باهمه! این برای فرشته استرس نیست! نقل و نباته! نمی‌شناسیش مگه.

مریم: مراقبش باش من باید برم.

فرهاد: مراقبم برو.

مریم از خانه خارج می‌شود.

فرهاد به اتاقی می‌رود و بعد از چند دقیقه کوتاه با یک حوله بسمت حمام می‌رود. بعد از حمام به سمت آشپزخانه می‌رود و شروع به آشپزی می‌کند. مقداری گوشت چرخ کرده را در آب پخته و بعد همزمان مقداری گوجه و سبزی را می‌شویید و تمیز می‌کند و بعد آنها را جداگانه در آب میپزد. بعد گوشت و سبزی های پخته را در هواپز می‌گذارد.

بعد کمی سالاد آماده می‌کند و از یخچال چند پارچ رنگی را روی اپن می‌گذرد و چند لیوان را از یکی از کابینت‌ها در می‌آورد و بعد هر لیوان را با محتوای یکی از پارچ های پر می‌کند.

غذا را می‌کشد و در سینی می‌گذارد و لیوان‌ها را در سینی می‌گذارد. بعد مقداری ترب را خورد می‌کند و کنار بشقاب را با آن تزئین می‌کند.

سینی را بر می‌دارد و به سمت اتاق فرشته می‌رود. درب می‌زند.

فرشته: گورت رو گم می‌کنی لطفاً.

فرهاد: گورم! پا نداره بره گم بشه! درب رو باز کنی، این سینی رو بگیری، ممکنه برای چند دقیقه از شر من راحت ‌شی.

فرشته: بمیری برای همیشه از شرت راحت شم.

فرهاد: بچمون یتیم می‌شه! گناه داره!

فرشته: درب اتاق را باز می‌کند و سینی را از فرهاد می‌گیرد. مسخره.

فرهاد: لبخندی می‌زند. همش رو می‌خوری. فهمیدی؟!

فرشته: چیه سم ریختی توش.

فرهاد: نه! فقط بخاطر بچم سم نریختم توش و می‌خندد.

فرشته: با لبخند سینی را می‌گیرد و داخل می‌شود.

حدود یک ساعت بعد فرشته از اتاق با سینی خالی خارج می‌شود و وارد آشپزخانه می‌شود.

فرهاد که روی مبل لم داده است: آب زنید راه را هین که نگار می‌رسد. بلند می‌شود و به سمت فرشته می‌رود و سینی را از او می‌گیرد. کار کردن ممنوعه.

فرشته: می‌شورم خودم.

فرهاد: نچ!

فرشته: می‌تونم خودم!

فرهاد: نچ!

فرشته به سمت مبل می‌رود و می‌نشیند.

فرهاد بعد از شستن ظرفها کنار فرشته می‌نشیند.

فرشته: ناراحتی!

فرهاد: غم به کناره می‌رود مه به کنار می‌رسد. نه عادت دارم. تو داغ می‌کنی دیگه جلوی زبونت رو نمیتونی بگیری.

فرشته: از اینکه بچمون دختره! ناراحتی؟

فرهاد: مهمه؟!

فرشته: اینقدر که ولت کنم برم.

فرهاد: نه! ناراحت نیستم.

فرشته: دروغ میگی!

فرهاد: چرا می‌پرسی؟

فرشته: بچمونه! چرا می‌پرسم؟

فرهاد: زورم رو می‌زنم.

فرشته: برای؟

فرهاد: دوستش داشته باشم.

فرشته: اگر پسر بود چی؟ اون موقع احتیاجی به زور زدن نداشتی مگه نه.

فرهاد: گفتم سعیمو می‌کنم. از پسش بر میام. نگران نباش.

فرشته: نگرانم.

فرهاد: چه کار کنم.

فرشته: مثل بقیه آدم‌ها عاشق بچه خودت باش. سخته؟!

فرهاد: قسم بخورم تمام سعیم رو بکنم. حله.

فرشته: نه! سعی بدرد خودت می‌خوره من نتیجه می‌خوام.

فرهاد: بچمون رو با تمام وجود دوست دارم. این کافیه.

فرشته اگر فقط حرف نباشه کافیه.

فرشته: من فردا باید برم شرکت فردا صبح خودت باید بیدار بشی.

فرهاد: اگر کار مهمی نداری بمون خونه.

فرشته: کیان زنگ زد گفت کار مهمیه باید برم.

فرهاد: اوکی مراقب باش، خودت رانندگی نکن. بگم یکی از بچه‌ها صبح بیاد ببرتت.

فرشته : دیروز خودم رانندگی کردم حله! میترسم بد باشه به بچه ها بگی بیان راننده من بشن.؟!

فرهاد: پولشو بهش می‌دم. بد چی بشه؟! خرج زندگی بالاست همه خودشون رو واسه دو قرون بیشتر درآوردن خودشون رو میکشن.

فرشته: بگو پرهام بیاد.

فرهاد: فقط دوباره بچه رو اذیت نکنی.

فرشته: خیلی بامزه است.

فرهاد: بچه است گناه داره!

فرشته: حال میده!

فرهاد: دیونه ایی.

فرشته: خودت چی؟

فرهاد: دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید.

فرهاد: میگم بیاد دنبالت، صبح ساعت چند میری.

فرشته بگو شیش بیاد.

فرهاد: شیش؟ چه خبره!

فرشته : کار دارم.

فرهاد: شیش چه رنگی؟

فرشته: بیدار شو ببین چه رنگیه تنبل!

فرهاد: آشتی؟!

فرشته: چکار کنم مجبورم. بابای بچمی. بخاطر بچه!

روز بعد فرشته به شرکت می‌رسد.

کیان: درود رئیس خوبی، ببخشید با این حالت کشوندمت اینجا.

فرشته: تازه ماه چهارمه خوبم، تا شش ماه دیگه همین اوضاعه. بگو چی شده.

کیان: نمی خواستم زنگ بزنم. مجبور شدم.

فرشته چی شده؟

کیان: میترا! بیمارستانه! کلیه اش دیروز از کار افتاد.

فرشته: من چکار می‌تونم بکنم.

کیان: سرش رو پایین می اندازد. پول می‌خوام. باید براش کلیه بخرم. دیگه نمی‌خوام منتظر بمونم.

فرشته: چقدر.

کیان: من به اندازه حقوقم. پول دارم پس انداز ندارم. هرچی در میارم خرج دوا درمونش شده.

فرشته: پرسیدم چقدر می‌خوای.

کیان: 200 میلیون

فرشته: خیلیه!

کیان: میدونم. چکار باید کنم. چک و سفته بدم. خونه گرو بذارم. چه کار کنم.

فرشته: سند خونه گرو میذاری؟

کیان میذارم.

فرشته: به سمت کامپیوتر می‌رود و یک چک را برای کیان ثبت می‌کند. و بعد چک را به کیان می‌دهد. بیا 300 تومنه کارهای خواهرت رو که انجام دادی سند رو میاری میدی به خانم مرادی کارهای رهنش رو انجام بده.

کیان: زندگیم رو بهت مدیونم فرشته. جون بخواهی می‌دم. بخدا اگر جون بخوای می‌دم. امتحان کن. ببین فقط حرف نزدم.

فرشته: خودشیرینی نکن، بگیر برو دنبال کارهای خواهرت، بجنب؛ بچه چه گناهی کرده تو شدی داداشش.

بعد از رفتن کیان به دفترش میرود و از انسیه میخواهد برایش صبحانه آماده کند. انسیه چای و صبحانه را برایش میآورد. فرشته بعد از خوردن صبحانه دفاتر و کارها را رسیدگی میکند. ساعت حدود 9 که میشود به فرهاد زنگ میزند.

* پاشو ساعت نه باید بری سر کار.
* بیدارم!
* من به کیان 300 میلیون چک دادم. از حساب خودم گفتم بهت بگم.
* بذار حسابت دست نخوره اون رو بذار برای روز مبادا، من این سیصد رو برات میریزم. مثلاً قرض دادی دیگه؟
* آره سند خونش رو رهن شرکت گرفتم.
* خوب حقوقش بود دیگه خونه رو چرا گرفتی؟
* نمی‌خوام فکر کنه صدقه است.
* فکر کنه ! یا فکر نکنه! تو می‌دونی پول رو ازش پس نمیگیری! اون هم میدونه.
* کیان رو میشناسی که مغرور.
* خودتون می‌دونید. من این رو برات می‌زنم تا فردا می‌شینه به حسابت.
* اوکی.

## فرهاد

یکی از معروفترین مکانیکی های تهران در شمال غرب شهر را دراختیار داشت. مالک بود و خودش هم مکانیک ماهری بود. با این حال کمتر خودش دست به آچار میشد و بیشتر مدیریت آنجا را به عهده داشت.

به اندازه پدر فرشته ثروتمند نبود. ولی دوبرابر آنها در کارهای خیر شرکت می‌کرد. برعکس فرشته تمایلی به مالکیت موسسات خیریه نداشت. بیشتر ترجیح می‌داد به موسساتی که وجود دارند پول بدهد.

کمکی که او را معروف کرد، خرید ویلچر برای تمام کودکان معلول بدون سرپرست شهر بود. مبلغ اصلاً مبلغ کمی نبود. با آن مبلغ می‌توانست بهترین خانه های شهر را بخرد. با آن مبلغ میشد، یک هفته تمام در پاریس با زنش خوش بگذراند. اما فرهاد نگران نبود.

کارتی را برای کمک ، کارتی را برای خرج خانه، کارتی را برای تفریح و ... گذاشته بود. از طرفی می‌دانست که فرشته همسرش هم با کارهای خیر او موافق است.

آنها از طریق همین خیریه‌ها باهم آشنا شده بودند.

همه چیز از یک دعوا شروع شد. اصلاً دعوای قشنگی نبود.فرهاد و فرشته سر هم داد میزدند و دیالوگ هایی که بین‌شان رد و بدل می‌شد هم در اوج زشتی و پلشتی بود. فرهاد بخوبی آن روز را بخاطر می‌آورد.

فرشته: بیشعور فکر کردی کی هستی. فکر کردی دو قرون پول هبه کردی خریدیشون. یعنی چی از بچه های یتیم خواستی بیان اینجا تو کارها کمک کنن. برده داری خیلی وقته تموم شده نفهم.

فرهاد: زبون به دهن بگیر، برده چیه حرف دهنت رو بفهم چی میگی!

* به من میگی زبون نفهم، بیشعور عوضی، زبون نفهم خودت و جد و آبادتین، دهاتی اومدی شهر فکر کردی آدم شدی.
* تهین نکن. احترام خودت رو نگهدار. تو اشتباه برداشت کردی. بذار توضیح بدم.
* توضیح چی بدی؟!؛ گاو؛ تو جز ماما کردن مگر کاری هم بلدی.
* میشه آروم باشی. میتونی دو دقیقه خودت رو کنترل کنی. عین تیر از چله در نری.
* زر بزن ببینم چی میگی.
* بهشون حقوق میدم ساعتی 400 تومن؛ حقوق خوبیه؛ همشون به پول احتیاج دارن. همه خودشون قبول کردن بیان کلی هم ذوق کردن که میتونن پول دربیارن.
* نگفته بودی بهشون حقوق دادی.
* پرسیدی؟ همون اول با فحش و داد اومدی اصلا مهلت دادی.
* من نباید از کوره در میرفتم.
* شنیدم یتیم خونه داری.
* آره دارم سه تا چندتایی هم پانسیون دخترونه دارم.
* من بدم نمیاد کمک کنم، من فرهادم. چندباری همدیگر رو دیدیم.
* آره میشناسمت. خوشبختانه به کمکت احتیاجی ندارم.
* ایزد را شکر، شاید بتونیم باهم کارهای بزرگتری بکنیم.
* شاید.

همکاری آنها در کارهای خیریه مشترک بعد از آن دعوا موجبات دوستی و ازدواجشان را فراهم کرده بود.

## شرکت فرشته

در ظفر یک پنت هاوس سیصدمتری بود تمام فضا سفید و فلت طراحی شده بود. تنها دفتر فرشته بود که جدا شده بود. دفتر فرشته هم دیوار شیشه ایی داشت ولی پرده های کرکره ایی تمام مدت پنجره ها را پوشانده بودند و عملاً آنها را تبدیل به دیوار کرده بودند.

شرکت در زمینه صادرات و واردات کار میکرد. معمولاً از ایران خیار و گوجه و کیوی و زعفران صادر میکرد و از چین لوازم الکترونیکی وارد میکرد.

شرکت علاوه بر صادرات و واردات کالایی که خود خریداری میکرد کار یک شرکت بازرگانی را نیز انجام میداد و برای شرکتها و تولیدی های مختلف در ایران از چین واردات انجام میداد.

پرهام ساعت یازده وارد دفتر شد و به خانم انیسه سلام کرد. پشت میزش نشست و تلفن شرکت را برداشت و به تماس گرفت به زبان ماندرین صحبت میکرد. تلفنش که تمام شد. صدای فرشته را شنید.

* پرهام تویی؟
* درود دفتری الان میام.
* بیا.

پرهام وارد دفتر فرشته میشود. سلام چطوری با فرشته دست میدهد.

فرشته هم با او دست میدهد.

فرشته دستانش را باز میکند و هر دو همدیگر را بغل میکنند.

* دلم برات تنگ شده بود. کی رسیدی.
* الان اومدم. بچه چطوره؟
* خوبه. تعریف کن ببینم چه کار کردی.
* قراردادهایی که صحبت کرده بودیم بستیم. یکی دوتا از قراردادها تغییراتی داره ولی در کل همه چی خوبه.
* خودت چطوری؟
* خوبم. تو چه کار میکنی؟ نمیخواهی بری خونه استراحت کنی؟
* نه چه خبره از الان استراحت کنم. بعد از زایمان یه چندوقت میرم.
* فرهاد چطوره؟
* عالی؟
* از میترا خبر داری؟
* صبح کلیه از کار افتاده؟
* زنده است؟
* آره؟ کیان قراره براش کلیه بخره؟
* کیان؟ کلیه؟ کیان عرضه نداره چیپس بخره؟ من کارهای این بچه رو مرتب کنم. میام پیشت.
* باشه.
* دلم برات تنگ شده بود.
* همچنین.

پرهام از دفتر خارج میشود به کیان زنگ میزند.

* سلام ایرانی؟
* الان دفترم. کجایی؟
* بیمارستان کلیه میترا از کار افتاده، الان پیششم. باید براش کلیه بخرم.
* گوشی رو بده میترا
* درود
* درود.
* ببین بچه نگران نباش. من تا یک ساعت دیگه پیشتم.
* پرهام هست.
* خفه شو! پرهام بدرد خودش هم نمیخوره. دارم میام اونجا.

تلفن را قطع میکند. به سمت دفتر فرشته میرود. درب میزند. درب را باز میکند. ببین من برم کارهای میترا رو ردیف کنم. بیام.

فرشته بدون حرف زدن فقط با بستن پلک چشمانش و حالت صورتش تایید میکند.

ساعت حدود 12 است که انسیه برایش شیر و کمی خوردنی میآورد.

* یه دختره اومده میگه قرار مصاحبه داشته.

فرشته از کشوی سمت راستش یک برگه به انسیه میدهد. بگو این رو پر کنه. پر کرد بگو بیاد داخل .

فرشته غذایش را خورده است و انسیه ظرف ها را برده است که دختر وارد دفتر فرشته میشود.

برگه را به فرشته میدهد.

* چند سالتونه.
* 26
* کار کردین.
* نه دانشجو ام امسال سال آخره.
* چه روزهایی کلاس داری.
* فقط پنج شنبه و جمعه.
* دفتر از شنبه تا چهارشنبه کار میکنه پنجشنبه و جمعه ها تعطیلیم.
* عالی.
* از فردا بیا سه ماه آزمایشی با حقوق اگر اوکی بودی قرارداد یکساله میبندیم. از همین امروز هم بیمه برات رد میشه.

## فصل دوم : یتیم

ساعت یک صبح بود. اتوبوس از اهواز به سمت تهران در حرکت بود که ناگهان لاستیک سمت راننده ترکید، راننده کاملاً بیدار نبود و کنترل ماشین از دست راننده خارج شد و اتوبوس به ته دره رفت. حدود سی نفر مسافر یک راننده و یک کمک راننده داخل ماشین بودند. از این تعداد 12 نفر جابجا فوت کردند. پدر و مادر داریوش هم جزء کشته شدگان بودند.

ساعت دو و نیم نیمه شب بود که فرهاد با صدای گوشی‌اش از خواب بیدار شد. چندین اس ام اس پشت سر هم برایش آمده بود. عصبی بود گوشی را برداشت و در نور چراغ روی میز بدنبال نام فرستنده میگشت.

متن پیام این بود. سلام مهندس مشکل فوری پیش اومده باید با فرشته صحبت کنم. اما ترجیح دادم بهش زنگ نزنم، ترسیدم خواب باشه. مزاحم شما شدم.

فرهاد نگاهی به صورت فرشته می‌کند. خواب خواب است. از تخت بیرون می‌رود و آهسته درب اتاق را باز میکند و در هال تماس می‌گیرد.

فرهاد: چی شده؟

مدیر پروشگاه پسرانه خانم فارسی، با صدای جا افتاده: یک مورد اضطراری داریم. یک اتوبوس حوالی خرم آباد چپه کرده یک پسر یک ساله یتیم شده، هیچ خانواده ایی نداره. می‌خواستم بدونم فرشته اجازه میده حزانتش رو به عهده بگیریم.

فرهاد: آره اجازه میده، حزانتش رو به عهده بگیرید.

مدیر: می‌شه از خودش بپرسید.

فرهاد: صبح می‌پرسم اگر مخالف بود هزینه هاش رو خودم بهتون می‌دم. خوبه؟!

مدیر: بله ممنون آقای مهندس.

فرهاد: شب بخیر!

مدیر: شب بخیر.

داریوش یتیم شده بود. داریوش بستگانی نداشت که او را بپذیرند برای همین در سن 1 سالگی به پرورشگاه پسرانه فرشته در تهران سپرده شد.

بعد از آنکه خبر این حادثه به مسئول پرورشگاه رسیده بود. او تقاضای پذیرش داریوش را داده بود.

روز بعد فرهاد مسئله تصادف و پسر یتیم شده را به فرشته نگفت. بعد از صبحانه به پرورشگاه پسرانه فرشته رفت.

در دفتر پرورشگاه

فرهاد یک چک به خانم فارسی میدهد. این بابت مخارج پسره است. مخارجش با منه.

خانم فارسی: فرشته بفهمه منو همینجا دار میزنه!

فرهاد: چرا؟

خانم فارس: اینجا خونه‌اش، تو خونه خودش بی خبر از خودش بخواهیم یک بچه رو بدون اجازه اون بپذیریم ناراحت میشه.

فرهاد: نمیشه اگر شد بگو فرهاد گفت که چیزی بهش نگید. بگو میخواستم سورپرایزش کنم.

خانم فارسی باشه.

## فصل سوم کیمیا

هشت ماه بعد

فرشته روی صندلی شاگرد نشسته است و فرهاد رانندگی میکند. مریم هم روی صندلی عقب نشته است.

مریم: خوبی

* خوبم.

چند دقیقه بعد به بیمارستان میرسند. فرشته را به اتاق عمل میبرند و با سزارین بچه را بدنیا میآورند.

جراح فرشته یکی از معروفترین جراحان ایران است. او در تمام دنیا به سریعترین جراح سزارین معروف است. در کمتر از 7 دقیقه نوزاد را از شکم مادر خارج میکرد. هرچه نوزاد کمتر تحت تاثیر ماده بیهوشی داده شده به مادر قرار میگرفت بهتر بود.

کم بودن ماده بیهوشی باعث شد که فرشته زود به هوش بیاید و همین موضوع باعث شده بود که درد زیادی را حس کند. پزشک از پرستار خواست با لیدوکایین موضعی شکم را بیحس کند و از دادن مسکن به فرشته اجتناب کرد.

فرشته با وجود درد دخترش را به آغوش کشید و به دخترش شیر داد. فرهاد کنارش نشسته بود.

فرهاد: چقدر زشته.

فرشته: ببین من اصلاً حوصله شوخی های تو رو ندارم، خودت خفه شو.

* خوب. خوبی.
* خوبم یکم درد دارم ولی خوبم.
* فکر میکردم تا ظهر بخوابی.
* کلا یک ربع هم نشد. ساعت گرفتم، نشد!.
* آره باید برم نصف پولی که دادم پس بگیریم.
* چقدر دادی؟
* به دکتر یا بیمارستان.
* به دکتر چقدر دادی
* 100 تا
* زیاده.
* آره ولی می ارزید. یک ربع بعد بچه رو داد بغلت.
* یکم زرد نیست.
* مهتابی میخریم براش خوب میشه.
* قربونش برم.

صدای درب اتاق پرهام وارد میشود

* سلام خانم مهندس چطوری
* اینجا چکار میکنی
* از کیان شندیم بچه دنیا اومده گفتم بیام ببینمت. چطوری خوبی
* خوبم

پرهام با فرهاد هم سلام و علیک میکند.

پرهام یک گردنبند طلا را از جعبه ایی در میاورد و به فرشته نگاه میکند. ببین براش چی اوردم.

* اصلا راضی نبودم این خیلی گرون باید باشه.
* مبارکش باشه خودم براش کادو عروسیش رو بخرم.

پرهام من باید برم میترا بیمارستان چکاب داره کیان رو هم که میشناسی یکی باید خودش رو جمع کنه.

فرشته مرسی میبینمت.

* استراحت کن مبارک باشه. میبنمتون.

## فصل پنجم داریوش

ده سال بعد تهران

داریوش در حال کتک زدن سه کودک دیگر بود که برای پریناز مزاحمت ایجاد کرده بودند. سه نفری هم حریف داریوش نبودن. اگر فرهاد نمیرسید. ممکن بود داریوش آسیب جبران ناپذیری به آنها بزند.

فرهاد بعد از جدا کردن داریوش از آن سه پسر، رو به داریوش کرد و گفت: زورت زیاده کار می‌کنی؟

داریوش: میدونی که! من و پریناز یتیمیم تو یتیم خونه زندگی می‌کنیم. اجازه کار کردنمون با اونها است.

فرهاد بریم یتیم خونه ببینیم چی میگن.

داریوش و پریناز سوار ماشین فرهاد میشوند و به سمت پرورشگاه میروند.

فرهاد و داریوش به سمت دفتر مدیر میروند.

فرهاد: درود احوال شما خوبه!

مدیر: ممنونم. این داریوش ما باز چکار کرده.

فرهاد: به خانم فارسی درود گفت. با توجه به اینکه من حزانت داریوش رو دارم میخوام که تو مکانیکی کار کنه البته اگر خودش بخواد.

مدیر: مشکلی نداره. این بچه درس و مشق درست و حسابی نمیخونه. مدام هم دعوا و مرافعه راه میندازه. مطمئنید از پسش بر میایید.

فرهاد: گفتم که من مکانیکم. باور کنید من بیشتر از شما دعوای بچه هام رو اونجا میبینم. تو کار ما این چیزا عادیه.

مدیر: بیاد اونجا کار کنه.

فرهاد: اونجا میمونه. شب اونجا میمونه.

مدیر: نگاهی به داریوش میاندازد. من و داریوش باید باهم صحبت کنیم.

فرهاد: دفتر مدیر را ترک می‌کند.

مدیر: چی میگی؟! از درس خوندن میافتی!

داریوش: پارسال که افتادم! مکانیکی کار می‌کردم مگه؟

مدیر: نظرت چیه؟

داریوش: من فقط یه خط قرمز دارم. اونم پدر و مادر مرحوممه. خوشم نمیاد کسی بهشون بد بگه. درسته وضع درست حسابی نداشتن ولی الان دیگه نیستن که بخوان کاری رو درست کنند.

مدیر: اوکی برو بگو مهندس برگرده.

داریوش فرهاد را صدا میکند.

فرهاد: داخل می‌شود.

مدیر: می‌خوام شرط داریوش رو از زبان خودش بشنوید.

داریوش: درحالیکه سرش را پایین انداخته. شرط من اینکه کسی به پدر و مادر مرحومم توهین نکنه. حرف بدی بهشون نزنه. میدونم مکانیکی چجور جاییه. مکانیک‌ها فحش براشون نقل و نباته.

فرهاد: میخندد. بچه اولاً اینکه ما مکانیکا آدم های محترمی هستیم و برای هم احترام میگذاریم و فحش هم نقل و نبات تو دهنمون نیست. اگر یکی اینجوری بوده که نباید برای همه نسخه بپیچی. دوماً اگر کسی بفهمه نقطه ضعفت پدر و مادرت هست اونقدر اذیتت میکنن که آسی بشی. نباید نقطه ضعفت رو بگی. می‌خوای کسی به پدر و مادرت حرف بدی نزنه، اگر هم این اتفاق افتاد بزن به شوخی و خنده که آتو دست کسی ندی. دنیا گرگه بچه! ساده نباش.

داریوش: نه! اگر نمیتونی این رو قول بدی میتونی بری! ترجیح می‌دم از گشنگی بمیرم اما جایی که مردم احترامی برای هم قائل نیستن کار نکنم.

فرهاد: اوکی قول می‌دم هیچ کسی به خانوادت حرفی نزنه.

داریوش با فرهاد دست می‌دهد.

فرهاد: خوب تا تو میری وسایلت رو جمع کنی من با مدیر صحبت کنم.

مدیر: ما هر ماه هر ساعتی که اراده کنیم برای سرکشی به کارگاه میایم. اگر قرار شب اونجا بمونه باید امنیت داشته باشد. کوچکترین مشکلی پیش بیاد داریوش برمیگرده اینجا.

فرهاد: اوکی، قراداد رو آماده کنید امضا می‌کنم.

فرهاد و داریوش از درب یتیم خانه خارج میشوند.

## مکانیکی

فرهاد از ماشین پیاده می‌شود و داریوش هم بعد از او از ماشین پیاده می‌شود. هر دو به داخل مکانیکی وارد می‌شود.

همه به فرهاد احوال پرسی می‌کنند.

فرهاد: این داریوشه از این ببعد اینجا کار میکنه.

داریوش: درود به همگی.

از آن روز داریوش در مکانیکی مشغول کار می‌شود.

مکانیک ارشد عمو پیروز مسئول مستقیم وظایف داریوش است و کارهای روزانه داریوش را او تعیین می‌کند. کارها با نظافت روزانه مکانیکی انجام می‌شود. مکانیکی بزرگ است و پنج چاله تعمیر و دو بالابر برای بالابردن ماشین‌ها دارد. یک بخش رنگ کاری هم دارد که با برزنت از بقیه مکانیکی جدا شده است. 3 مکانیک و 3 کمک مکانیک و 2 صافکار و یک نقاش به همراه فرهاد در آن مکانیکی کار می‌کنند.

فرهاد در دفترش است که تلفن زنگ می‌زند، فرشته است.

فرشته: خانم فارسی گفته پسره رو بردی مکانیکی اونجا کار کنه، شنیدم قرار اونجا زندگی هم بکنه؟

فرهاد: آره!

فرشته: ببین فرهاد تو بچه داری! نمیتونی یک بچه دیگه رو به فرزندی قبول کنی! اونهم فقط بخاطر اینکه بچه خودت پسر نیست.

فرهاد: چه حرفیه میزنی چه ربطی داره؟

فرشته: چه ربطی داره؟ چرا یک دختر به فرزندی قبول نمی کنی ها؟ من 12 تا دختر تو پرورشگاه دارم. یکیشون رو به فرزندی قبول کن؟ چرا این پسره؟ جای پسر نداشته خودته؛ مگه نه؟ خودت هم می‌دونی، پس خودت رو به اون راه نزن آشغال.

فرهاد: آروم باش. مراقب حرف زدنت باش.

فرشته: من مراقب حرف زدنم نیستم. تو بچه داری آشغال. اینو خودت می‌فهمی یا من تو اون کله پوکت این رو فرو میکنم. متوجهی؟

فرهاد: من فقط صاحب کارشم. همین. اون هم پسرخونده من نیست.

حوالی ساعت 17 همه خداحافظی می‌کنند و می‌روند.

فرهاد : جز جارو کردن چی یاد گرفتی امروز.

داریوش: گریس زدن یاتاقان ماشین رو.

فرهاد از جعبه ایی چند بلبرینگ و روبلبریگ به داریوش می‌دهد. می‌خوام اینها رو گریس بزنی، اما می‌خوام سعی کنی سریعترین راه گریس زدنشون رو پیدا کنی. سعی کن تاجایی که میتونی روش های مختلفی رو امتحان کنی. فردا میبینمت.

فرهاد به خانه می‌رود.

داریوش درب کرکره مکانیکی را پایین می‌دهد.

تا نزدیک ساعت دو شب مشغول گریس زدن بود و بعد هم ساعت را برای ساعت 8 کوک کرد و خوابید. در رختخواب به مدرسه فکر می‌کرد. سال قبل مردود شده بود. حالا هم کار کردن در این مکانیکی تمام امیدهایش برای درس خواندن را از بین برده بود. در این افکار بود که از شدت خستگی خوابش برد.

صبح با صدای زنگ از خواب بیدار شد. بساط چای را آماده کرد. به سوپر مارکت آنطرف خیابان رفت و پنیر تهیه کرد و بعد هم به صف نانوایی بربری که چند متر پایینتر از سوپر مارکت بود پیوست.

در صف بود که دستی را روی شانه اش حس کرد. برگشت جمشید بود. یکی از همکاران جدیدش در مکانیکی.

جمشید: درود، با داریوش دست داد و گفت: من نون میگیریم تو برو مکانیکی رو آماده کن.

داریوش: صبح بخیر، و به سمت مکانیکی رفت.

مکانیکی را جارو و طی کشید و شیشه‌ها را دستمال کشید.

جمشید هم بعد از آنکه نان را خرید و در ظرف نان گذاشت دستمالی را برداشت و به کمک داریوش رفت. حین کار به داریوش گفت. ببین فرهاد ببینه بلبرینگ‌ها رو اونجوری گذاشتی شاکی می‌شه. برو مرتب بذار یه جا. روی نظم حساسه. صداش رو در نیار، یکم بد دهنه.

داریوش: ببخشید و به سرعت به سمت بلبریگ‌ها رفت. هنوز گریسی بودند. می‌خواست آنها را به فرهاد نشان دهد. اما نمی‌خواست آنها را گریس خورده رها کند. بالاخره تصمیم گرفت آنها را تمیز کند. و داخل جعبه مخصوص خودشان قرار دهد. بعد هم یک سطل آب و صابون درست کرد و شیشه بزرگ ویترین را تمیز کرد. با یک طی مخصوص شیشه آن را با کمک کمی آب تمیز پاک کرد و در آخر هم با روزنامه آن را پاک کرد. شیشه کاملاً تمیز بود.

همکارانشان در مکانیکی یکی یکی آمدند و کار روزانه شروع شد.

پیروز دیرتر از همه آمد همه به او درود گفتند. او را عمو خطاب می‌کردند. داریوش با درود اوستا با او احوال پرسی کرد. همه خندیدند.

پیروز: اینجا همه فقط به فرهاد میگن اوستا. تو هم فقط به فرهاد بگو اوستا.

داریوش: شما اوستای من هستید. اگر خودتون مشکلی ندارید اوستا صداتون کنم.

پیروز لبخندی زد و سری تکان داد. کار چی داریم.

داریوش لیست کارها را از جعبه ایی برای پیروز آورد.

پیروز برگه‌ها را روی میز کار پخش کرد. و آنها را بین مکانیک‌ها پخش کرد. بعد هم رو به داریوش موافقی بریم سراغ پژو قرمزه.

داریوش: بریم اوستا.

پیروز بیا برگه رو بگیر.

داریوش برگه رو گرفت.

پیروز: خوب چی گفته؟

داریوش: ماشین صدای غیژ غیژ میده از جلو ماشینه وقتی سرعت بالاست و یا میپیچم صدا بیشتر می‌شه.

پیروز: خوب بنظرت مشکل چیه؟

داریوش: نمیدونم.

پیروز یه حدس بزن.

داریوش از چرخهاش؟

پیروز: عالی بود. خوشم اومد. تو مکانیک قابلی می‌شی. حواست جمعه! عالی. برو جک رو بیار.

داریوش: بالابر خالیه بذاریمش روی اون.

پیروز: می‌خوای ببینی چجوری کار میکنه!؟

داریوش: سر تکان داد.

پیروز: موافقم ببریم.

داریوش سویچ پژو را می‌آورد و به پیروز می‌دهد.

پیروز تو هم بشین. بعد هردو سوار میشوند.

پیروز: سوییچ رو میذاری اینجا و بعد به سمت بالا روشن و به سمت پایین خاموش می‌شه. کدوم سمت روشن می‌شه؟

داریوش: بالا.

پیروز: قبل از اینکه روشنش کنی دنده رو چک کن ببین خلاص باشه. بعد با دست کمی دنده را جابجا می‌کند که از خلاص بودن آن مطمئن شود. بعد به داریوش گفت حالا تو دنده رو چک کن.

داریوش: دنده را کمی تکان می‌دهد.

پیروز ماشین را روشن می‌کند. بعد به داریوش می‌گوید داخل مکانیکی فقط با دنده یک حرکت می‌کنیم با پای سمت چپ پدال کلاچ قرار داره تا ته فشارش بده و بعد هم دنده رو بذار روی یک اینجوری و با دست دنده را به یک می‌برد. پیروز با حوصله هنگام هدایت ماشین به سمت بالابر مسائلی را به درایوش گفت. وقتی بلاخره ماشین به بالابر رسید. پیروز دنده عقب گرفت و ماشین را به سرجایش برگرداند. بعد از ماشین پیاده شد و به داریوش گفت بیا سر جای من بشین. پیروز و داریوش جایشان را عوض کردند.

پیروز از درایوش خواست که ماشین را خودش به سمت بالابر هدایت کند. ولی به او گفت که باید خیلی آرام پدال گاز را فشار دهد.

بالاخره پیروز هم ماشین را به بالابر رساند.

پیروز داریوش را به سمت جعبه فرمان بالابر برد و بعد هم جعبه مستطیل شکلی با دو دکمه را که با سیمی به جایی در سقف وصل بود به دست گرفت و با داریوش به سمت بالابر رفتند. پیروز به داریوش توضیح می‌داد که چطور با ریموت کار کند. بعد هم ریموت را به داریوش داد تا ماشین را بالا ببرد.

پیروز تمام مدتی که روی ماشین کار می‌کرد نکاتی را به داریوش می‌گفت. ساعت حدود دوازده شده بود. داریوش بشدت گرسنه شده بود.

فرهاد وارد مکانیکی شد و به همه درود گفت. همه با درود اوستا به او جواب دادند. فرهاد به سمت دفتر خود حرکت کرد.

داریوش هم دوباره به کار مشغول شد. امیدوار بود بزودی نهار بخورند. باید می‌رفت از سوپر مارکت نهار میخرید. احتمالاً الویه یا تخم مرغ، برایش فرقی نمی‌کرد.

ساعت حدود یک بود. که پیروز به داریوش گفت خوب بریم دستامون رو بشوریم بریم نهار.

داریوش من که خیلی گشتنمه.

پیروز بسمت روشویی می‌رود و بعد شستن دستها را به داریوش نشان میده. ببین ما سر و کارمون با موادیه که سمیه. باید دستهامون رو خوب بشوریم که مبادا ذره های این مواد سمی موقع غذا خوردن بره تو معده مون و مریضمون بکنه.

داریوش هم بعد از پیروز دستانش را می‌شوید. پیروز هم سری تکان می‌دهد و بعد هم از همه می‌خواهد دست از کار بکشند و برای نهار آماده بشوند.

فرهاد: که جلوی دفترش ایستاده، داریوش تو یخچال قابله صورتیه برای شماست فرشته فرستاده برات.

داریوش: می‌گرفتم خودم زحمت شد. مرسی.

فرهاد: نوش جان.

همگی غذا می‌خورند و بعد از نهار هم کمی استراحت می‌کنند و بعد همگی به سر کار بر می‌گردند.

حوالی ساعت 5 عصر همگی شروع به خدا حافظی کردند. فرهاد ماند و داریوش.

فرهاد: بیا درفترم داریوش.

داریوش به دفتر فرهاد رفت.

فرهاد: با کامپیوتر بلدی کار کنی؟

داریوش: نچ

فرهاد: به کیمیا میگم بیاد بهت یاد بده نباید خیلی سخت باشه.

داریوش: می‌خوام چکار؟

فرهاد: باید آنلاین درس بخونی.

داریوش: درس بخونم. کی؟

فرهاد: بعد از کار.

داریوش: باشه.

فرهاد این لپتاپ رو میذارم دفترم. فردا کیمیا رو میارم بهت یاد بده من خودم خیلی بلد نیستم. کیمیا خوب بلده.

فردا بعد از ساعت کار فرهاد به خانه رفت. داریوش از آمدن کیمیا ناامید شده بود. به کارهای خودش رسید. و شروع کرد به مرتب کردن مکانیکی و تمیز کاری.

چند ساعتی طول کشید. تا فرهاد دوباره با ریموت درب مکانیکی را باز کرد و با دختری وارد مکانیکی شد.

کیمیا با موهای مشکی و با لباسی بلند و به رنگ طوسی کم رنگ با کفش هایی کتونی بود.

داریوش به هردو درود گفت.

کیمیا و داریوش باهم دست دادند. بعد هم فرهاد گفت بریم دفتر من.

در دفتر فرهاد لپتاپ را روی میز می‌گذارد و به کیمیا می‌خوام به داریوش کار کردن با لپتاپ رو یاد بدی.

کیمیا: براش ایسوس گرفتی؟ چرا؟

فرهاد: منظورت چیه مگه مال خودت از همین مارک نیست؟

کیمیا: مال من که راگه[[3]](#footnote-3) ! ولی ایسوس واسه یه کارگر؟!

فرهاد: این الان خوبه یا خوب نیست من نفهمیدم.

کیمیا: از سر این کارگره زیادی.

فرهاد: عزیزم اصلا از این نحوه حرف زدنت راضی نیستم.

کیمیا: مامان راست میگه! مگه نه؟ جای پسریه که نداری.

فرهاد: می‌شه کاری که براش اومدی رو انجام بدی بدون حاشیه. من باید حساب کتاب‌ها رو انجام بدم. شما هم به کارتون برسید و بعد پشت میز مدیریت می‌نشیند و مشغول کارهایش می‌شود.

کیمیا: با ابروهایی اخم کرده به داریوش نگاهی می‌کند.

داریوش هم شانه ایی بالا می اندازد.

کیمیا: با این دکمه روشنش می‌کنی. این که بالا اومد و بعد هم باقی آموزش را به داریوش می‌دهد.

روز بعد فرهاد همراه با بقیه کارکنان مکانیکی می‌رسد و به پیروز می‌گوید که باید داریوش را برای ثبت نام در مدرسه ببرد. بعد از ثبت نام در یک مدرسه آنلاین به مکانیکی باز می‌گردند.

بعد از کار فرهاد داریوش را با خود به باشگاه می‌برد و یکساعتی باهم تمرین می‌کنند.

فرهاد: هفته ایی دوبار میایم باشگاه برای اینکه بدنمون تحلیل نره. من بیشتر میایم ولی تو باید به درسهات برسی.

فرهاد برای بعد از کار داریوش همیشه کارهای اضافه ایی در نظر می‌گرفت. یک روز از او می‌خواست تا پیچهای یک تایر را آنقدر باز و بسته کند تا سریع ترین راه باز و بست پیچ را یاد بگیرد و کارهایی از این قبیل.

یکسال گذشت داریوش تقریباً کارهای مختلف در مکانیکی را یادگرفته بود.

فرهاد یک روز از داریوش خواست که به یک پژو دیاگ بزند و ماشین را روشن کند. بعد از داریوش خواست به صدای ماشین گوش کند و آن را بخاطر بسپارد.

فرهاد به داریوش گفت: می‌خوام قبل از دیاگ با گوشهات بفهمی مشکل ماشین چیه. میتونی این کار رو بکنی.

درایوش : نمیدونم.

فرهاد روز بعد یک گوشی جدید برای داریوش خرید. و به داریوش گفت صدای ماشین‌ها رو با این ضبط کن و گوش بده سرعتت رو بالا میبره.

سال بعد فرهاد از درایوش می‌خواست تا سریعترین راه برای باز و بست موتور را پیدا کند. داریوش دیگر روند کار را یادگرفته بود. می‌دانست باید روشهای مختلف را تست کند. هر روش را ده ، پانزده بار انجام می‌داد و تایم می‌گرفت و بعد روش بعدی . شش ماه طول کشید تا داریوش بتواند سرعت باز و بست کردن موتور ماشین پژو را ارتقاع بده و به آن روند ادامه داد.

## ژینا

انیسه با یک سینی حاوی یک قهوه ترک یک قاشق چایخوری و یک استکان کوچک آب خنک و یک شکلات کوچک بعد از درب زدن وارد اتاق فرشته شد.

* یه دختره اومده میگه قرار مصاحبه داشته.

فرشته یک برگه سفید را با هدلدر و یک خودکار آبی به انیسه میدهد.

* بده پر کنه بعد بگو بیاد تو.

فرشته قهوه اش را تمام کرده و انیسه ظرف ها را برداشته است که ژینا وارد دفتر فرشته میشود.

* بشین
* بله خانم.

فرشته برگه را از ژینا میگیرد. و شروع به خواندن میکند.

* فردا ساعت 8 صبح کار شروع میشه تا ساعت 14 تا ساعت 14:30 نهاره بعد هم تا 16:30 کار داریم. سرساعت میایی سر ساعت میری. اضافه کاری نداریم. کسی رو بعد از ساعت اداری اینجا ببینم جریمه میشه. روشنه.
* بله. ممنونم. خیلی به این کار احتیاج داشتم.
* فردا میبینمت.

روز بعد ژینا تقریباً به زور خود را مجبور به رفتن به شرکت کرده است. لباس هایش را پوشیده و با لبخندی تصنعی از خانه خارج میشود. رفتار یخزده فرشته حسابی او را ترسانده.

به شرکت میرسد زنگ میزند درب باز میشود.

ژینا سلام. من ژینا هستم قراره از امروز اینجا کار کنم.

پرهام. سلام چطوری با ژینا دست میدهد. پرهامم. بیا تو. اینجا بشین این میز توست. این هم سیستمت. رمزش هم الان برات میارم. یک تیکت زرد به ژینا میدهد بیا این رمز سیسیتم و وای فای.

ژینا: خوب من چکار باید کنم.

پرهام: چی خوندی.

* مدیریت برای مشاور مالی رزومه دادم. حسابداری هم بلدم.
* تا فرشته بیاد این پرونده ایی که برات میفرستم رو بخون. بعدش فرشته خودش بهت میگه چکار کنی.
* بله.

ژینا مشغول خواندن پرونده ایی که پرهام به او داده میشود.

## پانزده سالگی

داریوش 15 ساله شده بود روز تولدش بود. فرهاد برایش کیک خریده بود همه در مکانیکی از آن کیک خوردند. همه می‌خندیدند همه خوشحال بودند. درسهای داریوش با کمک کیمیا بهتر شده بود.

ساعت حدود 15 بود که فرشته به جلو مکانیکی آمده و از یکی از کارکنان خواست که داریوش رو صدا کنه.

داریوش چندباری فرشته را در ماشین فرهاد دیده بود ولی هرگز با او صحبت نکرده بود.

دستهایش را شست و به سمت درب مکانیکی رفت و با فرشته دست داد. فرشته هم موهایی به تیرگی دخترش داشت اما صورتش بسیار جدیتر بود.

فرشته: گوش کن بچه یتیم. اون روز که پدر و مادرت مردن. یتیم خونه من ازت مراقبت کرد. حالا اومدی اینجا که جای دختر منو بگیری؟ گوش کن عوضی! پاهات رو از زندگی من می‌کشی بیرون. نمی‌خوام دوروبرم ببینمت. پدر و مادر مفلوکت به اندازه کفن و دفن خودشون هم پول نداشتن. می‌دونی کی پول کفن و دفنشون رو داده؟ می‌دونی؟

داریوش در حالیکه از آن همه خشونت شکه بود و چشمانش می‌سوخت و بزحمت جلوی بگریه افتادن خودش را گرفته بود. سری به علامت نفی تکان داد.

فرشته: من. من پول کفن و دفن پدر مادرت رو دادم. می‌دونی کی پول خورد و خوراک و لباس های تو رو، تو این مدت می‌داده. یتیم خونه ایی که توش بزرگ شدی مال منه. میفهمی. هر چی داری مال منه. حالا به چه جرآتی می‌خوای جای کیمیا رو بگیری ها!

داریوش: جای کیمیا؟ یعنی چی؟

فرشته: فرهاد پسر می‌خواد. تو هم شدی پسرش مگه نه؟

داریوش: من فقط اینجا کار می‌کنم. مثل بقیه اندازه بقیه! حتی بیشتر! نمی فهمم چی میگی؟

فرشته: یک سیلی به داریوش می‌زند. این باعث می‌شه بفهمی. الان میفهمی مگه نه. از اینجا برو نمی‌خوام دورو بر فرهاد ببینمت. به یتیم خونه هم برنگرد.

داریوش: فرهاد من رو اورده اینجا. هر وقت اون بخواد میرم. من اصلا تو رو نمیشناسم. میگی خرجم رو دادی! نمیدونم راست میگی یا دروغ! ولی اگر راست میگی یه لیست بده از خرجهات واسه خودم و پدر مادرم، همه رو بهت پس بدم.

فرشته: چند بار با دو دست به سر و صورت درایوش می‌زند. بچه پرو با پول شوهرم می‌خوای با من تسویه حساب کنی؟ بی لیاقت. حیف شوهرم که تو رو مثل پسرش میبینه

داریوش: روزی 8 ساعت اینجا دارم کار میکنم. عینه بقیه حقوقمه.

فرشته: یک سیلی جانانه به داریوش میزند. بی لیاقت. نبینمت. بعد به سمت ماشین می رود و سوار می‌شود و از آنجا می‌رود.

داریوش به سمت مکانیکی برگشت سرش پایین بود. به جلو می‌رفت که دست فرهاد او را از حرکت ایستاند. داریوش نگاه تیزی به فرهاد انداخت و بدون صحبت به داخل مکانیکی برگشت. به پیروز برای پیاده کردن موتور ماشینی کمک کرد. سریعتر از پیروز بود. در حال کار مدام یک جمله را تکرار می‌کرد.

این زن یک روز میاد سراغت برای کاری، این زمین گرده، این آدم برای خواهشی، برای کاری میاد سراغت، اون روز بهت التماس میکنه ببخشیش، اون روز به حرفهاش نگاه نمی‌کنی، اون روز به خواهش‌ها گوش نمیدی، اون روز فقط یک چیز رو یادت میاد. امروز رو. اون روز آسمون زمین اومد جواب این زنه رو میدی!

## اخراج پرهام

فرشته به شرکت میرود.

انسیه برایش چای میاورد.

* اینو ببر یه قهوه برام بیار.
* بله.

درب شرکت باز میشود. پرهام داخل میشود.

* درود به همگی.

فرشته از دفترش خارج میشود.

الان ساعت چنده پرهام.

* 16
* الان میان سرکار. الان موقع سر کار اومدنه؟

صدایش را بالا برده، با فریاد.

* گندش رو در آوردین . خونه خالتون اینجا. شرکت نیست. بند و بساطت رو جمع کن بزن به چاک نبینمت.
* با منی؟
* بله پس با کیم؟ چیه تحویلت گرفتم هوا برت داشته؟
* نه!

پرهام به سمت میزش میرود. کیفش را برمیدارد.

* زنگ نمیزنی. گرفتی.
* زنگ بزنم. برای چی باید به تو زنگ بزنم. ببینم نکنه واقعاً هوا برت داشته فکر کردی کی هستی؟
* خوبه!

پرهام از دفتر خارج می شود.

فرشته نیم ساعت بعد از شرکت خارج میشود و به خانه میرود.

کیمیا: چی شده ماما چرا ناراحتی؟

* پرهام رو اخراج کردم.

فرهاد: درود پرهام رو چرا اخراج کردی. کاری که با داریوش کردی کافی نبود؟ هیجانش کم بود برات نه؟

* چه کار کنم. پرهام رو چطور برگردونم. میدونی بدون اون فلجم.
* نه من نمیدونم. ولی تو که میدونی چرا جلوی خودت رو نگرفتی.
* همش تقصیر اون پسره است.
* همون که اومدی جلویه همه خوردش کردی؟
* همش تقصیر توست؟
* من چکار پرهام دارم. تو همه چیز رو باهم قاطی میکنی، مسائل رو از هم تفکیک کن.
* چکار باید کنم.
* نمیدونم.
* سال اول که اومده بود شرکت مهندسی بازرگانی داشت. چندتا زبان بلد بود. برای همین فرستامش چین. خیلی با استعداد بود. قراردادهایی رو میبست که هیچکی جز خودش نمیتونست ببنده. من باید ده نفر رو بیارم که کار اون رو بتونن انجام بدن.
* چرا اخراجش کردی؟
* ساعت چهار تازه اومد شرکت سر اینکه دیر آومده چهار دیگه تعطیل میکنیم.
* تو نمیگفتی پرهام چون با کشورهای خارجی کار میکنه کارش ساعت نداره؟
* چرا!
* خوب!
* عصبانی بودم.
* از اینکه به یه بچه یتیم سیلی زدی. برای یتیم بودنش بهش سیلی زدی. برای چیزی که نمیتونه تغییر بده.
* بس کن.

فرهاد به سمت مبل جلوی تلویزیون میرود و خود را مشغول اخبار میکند.

## مرگ فرهاد

چند ماه بعد صبح زود ساعت حدود 5 صبح تلفن مکانیکی زنگ زد.

داریوش تلفن را برداشت. فرشته بود. با لحنی یخ زده گفت امروز مکانیکی تعطیله بچه. یه پارچه سیاه بخر بزن سردر مغازه، فرهاد رفت رحمت خدا. سکته کرد.

داریوش: شما کجایید.

فرشته : آدرس بیمارستان را به درایوش می‌دهد.

داریوش در بیمارستان بالای سر جسد بیجان فرهاد نتوانست جلوی گریه اش را بگیرد.

داریوش ساعت 7 صبح به همه کارکنان مکانیکی زنگ زد و خبر فوت فرهاد را داد. آنها مراسم کفن و دفن را برگذار کردند.

بعد مرگ فرهاد مکانیکی برای هفت روز تعطیل شد. تمام کارکنان از آنجا رفته بودند. داریوش مانده بود. درسها را بیخیال شده بود. از شش صبح تا دو شب کار می‌کرد. یک تنه مکانیکی را میگرداند. چندباری به مکانیک هایی که آنجا کار می‌کردند زنگ زد. همه یک چیز می‌گفتند، «نمی‌خواهند برای فرشته کار کنند»

پیروز: اونجا نمون بچه کار برای تو زیاده می‌خوای بیا پیش خودم. او زن خود شیطانه. اونجا نمون.

از فرشته و کیمیا هیچ خبری نبود. نه به مکانیکی می آمدند و نه زنگ میزدند. هیچی انگار که آنجا وجود ندارد.

داریوش حتی مطمئن نبود فرشته به او حقوقی پرداخت خواهد کرد. اما نمی‌خواست آن مکانیکی بسته شود. برایش مهم نبود پول بگیرد یا خیر. آنجا مال فرهاد بود. او به فرهاد این را مدیون بود. باید آنجا را باز نگه میداشت.

هر وقت به فرشته فکر می‌کرد. یاد آن ضرباتی می افتاد که به سر و صورتش زده بود. نمی‌خواست دوباره با فرشته روبرو شود. در تمام مراسم دفن سعی کرده بود که فاصله اش را از فرشته دور نگه دارد.

یک ماه تمام آنجا کار کرد. خبری از پول و حقوق نبود. کاری نمیشد کرد از درآمد مکانیکی مبالغی را برای خریدهای خودش و مکانیکی برمیداشت.

درسهایش حسابی عقب افتاده بود. اما چاره ایی نبود. با خودش گفت من قبل از اینکه بیام اینجا یکسال عقب بودم. امسال هم برای فرهاد عقب بمونم بجایی بر نمی‌خوره. سخت کار می‌کرد. مهارت هایی که فرهاد از او خواسته بود در خودش تقویت کند بشدت به دردش خورده بود.

حالا واقعاً با صدای ماشین می‌توانست بفهمد مشکل چیست و سرعت انجام کارهایش از بقیه مکانیک‌ها بیشتر بود. هنوز هر زمان خالی که پیدا می‌کرد. تلاش می‌کرد تا راهی برای سریعتر انجام دادن کاری پیدا کند.

عاشق مکانیکی بود. خود را بعنوان یک مهندس مکانیک تصور می‌کرد. خود را تحصیل کرده مکانیک تصور می‌کرد. اما ساعات طولانی کار مانع درس خواندش شده بود. بهار گذشت و تابستان آمد اما خبری از فرشته و کیمیا نبود.

داریوش دیگر به آن روند عادت کرده بود. حاظر بود هر چند وقت که لازم باشد به کار با همان منوال ادامه دهد. ولی از طرفی آرزو می‌کرد چند مکانیک دیگر هم آنجا بودند و به او کمک می‌کردند.

در آن سال داریوش مجبور شده بود کارهای صافکاری و نقاشی را نپذیرد. او به آن کارها هیچ تسلطی نداشت.

یک سال گذشت نزدیک عید شده بود بالاخره خودش را راضی کرد که به فرشته زنگ بزند. سلام کرد مرگ فرهاد را تسلیت گفت و رسیدن عید را تبریک گفت.

فرشته: می‌دونم داری مکانیکی رو تنهایی میگردونی، بچه، فکر نمیکردم اینقدر جربزه داشته باشی.اگر فرهاد زنده بود، این رو هر روز به رُخم می‌کشید. خوب حالا که نیست. من هیچ وقت ازت خوشم نمی‌آومد بچه اما ممنونم که نگذاشتی مکانیکی بسته بشه.

داریوش: برای فرهاد اینکار رو کردم. نه برای شما. نیازی نیست شما تشکر کنی.

فرشته بدون گفتن بدرود تلفن را قطع کرد. چند ماه گذشت بیش از یکسال بود داریوش مکانیکی را یک تنه میگرداند. مهارتش زبانزد مشتریها شده بود. اینکه هیچ وقت چیزی را از قلم نمی اندازد زبانزد شده بود. این را مدیون پیروز بود. از او میخواست تمام قسمت ها را چک کند.

مهر ماه بود که شخصی با کت و شلوار شیک با یک بنز جلوی مکانیکی ایستاد.

داریوش با دیدنش می‌دانست مشتری نیست.

آن شخص وارد مکانیکی شد. داریوش هم به سمتش رفت به هم درود گفتند و با هم دست دادند.

مرد: من صاحبقرانی هستم. وکیل خانم ایرانی.

داریوش: کی؟

وکیل: همسر آقای فرهاد.

داریوش : امر؟

وکیل: مکانیکی رو ببندید و با من بیاید با خانم ایرانی یک جلسه دارید.

داریوش مکانیکی را جمع کرد. می‌دانست که احتمال آنکه به مکانیکی برگردد وجود ندارد. بنابراین لباسهایش را درون کیف بزرگی چپاند و بعد هم هر آنچه در یخچال بود را درون کیسه ایی ریخت و در سطل زباله جلو مکانیکی گذاشت و سوار ماشین وکیل شد.

در ساختمان مجللی روی مبل مجللی نشست و منشی وکیل با موهای بلوند و پیراهن قرمزی که تا مچ پاهایش را پوشانده بود برایش قهوه آورد.

یکساعتی منتظر بود تا بالاخره فرشته و کیمیا آمدند. دلش برای کیمیا تنگ شده بود. می‌خواست کیمیا را بغل کند می‌خواست در بغل کیمیا به یاد فرهاد گریه کند. اما نگاه یخزده فرشته امکان هر حرکتی را از داریوش گرفته بود.

همگی به هم درود گرفتند. فرشته و کیمیا با داریوش و وکیل دست دادند و نشستند.

فرشته: تو این یکسال خیلی زحمت کشیدی. مکانیکی رو باز نگه داشتی و کارو بارش رو مرتب نگه داشتی ما یک مبلغی در نظر گرفتیم که بهت بدیم.

داریوش: من یک مقدار از دخل مکانیکی رو برای خرج خودم و مکانیکی برداشتم.

فرشته: اون مبالغ خورد اهمیتی نداره بیشتر مشتریها کارت می‌کشند و حساب و کتاب مکانیکی رو کامل داریم. هرچی هم که برای خودت برداشتی مشکلی نداره. ما یک مبلغ رو برات واریز می‌کنیم.

داریوش ممنون.

فرشته: تو نمیتونی داخل مکانیکی زندگی کنی. باید از اونجا بری. اما بعنوان کارگر می‌تونی اونجا کار کنی.

داریوش: ممنون من کار دارم. این مدت هم موندم که مکانیکی بسته نشه! شما هم یک مکانیک بذارید براتون اونجا رو بگردونه.

فرشته: من از کارکردنت خوشم میاد. میتونی بمونی. بعنوان کارگر البته.

داریوش: متاسفانه امکانش نیست. من جایی مشغول به کار شدم و امکان اینکه برای شما کار کنم ندارم. ببخشید.

فرشته: هر طور که راحتی! می‌شه کلید مکانیکی رو به ما بدی.

داریوش کلید را از جیبش در می‌آورد و به فرشته می‌دهد. کلید یدک هم روی دیوار روبروی درب هست توی جعبه آبی آویزون روی دیوار. بهر حال باید رمزش رو عوض کنید.

فرشته: بله مرسی.

داریوش: بلند می‌شود. من دیرم شده باید برم سر کار، اگر کار دیگری با من ندارید، من بروم.

فرشته: بلند می‌شود و با او دست می‌دهد.

داریوش: دست می‌دهد و از درب خارج می‌شود. وقتی از آنجا دور شد. موبایلش را در آورد و به چند مکانیک که میشناخت زنگ زد که به یاد فریدون افتاد. همه او را عمو فریدون صدا میزدند. یک مکانیکی به بزرگی مکانیکی خودشان داشت ولی سنتی تر بود. کمی دور بود ولی ارزشش را داشت. به او زنگ زد و ماجرا را برایش تعریف کرد و موفق شد که یک قرار کاری فیکس کند.

## کار جدید

فریدون برایش چای ریخت. مکانیکی به نظر تعطیل میآمد نه ماشینی بود و نه کسی که آنجا کار کند. فریدون بود و خودش.

فریدون: پشت میز نشست. یاد فرهاد بخیر.

داریوش: یادش بخیر! فردا صبح میرم سر مزارش. دلم تنگ شده براش.

فریدون: خدابیامرز آدم خوبی بود.

داریوش: در حق من که پدری کرد.

فریدون: چی شد اومدی بیرون.

داریوش: فرشته.

فریدون: خیلی بد دهنه. بد فحش میده.

داریوش: صابونش به تن شما هم خورده.

فریدون: خورده! یه زمان دوست بودم با فرهاد. باهم رفته بودیم عرق خوری. فرشته جد و آبادم رو اورد جلو چشمم.

داریوش: آره! اینجوری.

فریدون: تو دلش هیچی نیست. اینو فرهاد می‌گفت.

داریوش: کجاش؟

هر دو خندیدند.

فریدون: قلب نداره! خندید. آره نداره.

داریوش: اینجا چرا اینطوریه. چرا کسی نیست.

فریدون: مریض بودم تازه روپا شدم. بستری بودم. سرطان پرستات.

داریوش: سلامتی باشه.

فریدون: سلامتی برای همه باشه.

داریوش: من می‌تونم اینجا کار کنم؟ جای خواب هم ندارم.

فریدون: حجره میکانیک خالیه. درست کردن جای خواب هم با خودت.

داریوش: حله!

داریوش از آن روز آنجا مشغول شد. سه ماهی گذشت تا بالاخره فرشته آن پولی که قول داده بود برایش واریز کند. ولی در تمام آن مدت داریوش حتی یکبار هم به فرشته برای پول یا مسئله دیگری زنگ نزد.

داریوش: بعد از دیدن پیام بانک برای ورایز پول، یاد عید سال قبل افتاد. به فرشته زنگ زده بود که سال نو را تبریک بگوید. بیشتر می‌خواست تکلیف مکانیکی روشن بشه، آن زمان تک و تنها یک مکانیکی بزرگ را میگرداند. لحن یخزده فرشته را یادش بود. وقتی برای مرگ فرهاد به او تسلیت گفته بود. جواب یخزده فرشته را به یاد می‌آورد. «به شما هم تسلیت میگم. میدونم خیلی دوستتون داشت. بزودی با شما تماس میگیرم برای سروسامان دادن به مکانیکی صحبت می‌کنیم.» آن بزودی شش ماهی به طول انجامیده بود.

داریوش مبلغی از آن پول را برای تجهیز مکانیکی صرف کرد. یک دوش برای خودش دست و پا کرد.

فریدون درآمد مکانیکی را نصف نصف حساب می‌کرد. عملاً باهم شریک شده بودند. کار از داریوش مکان از فریدون.

داریوش سخت کوش و ماهر بود. بزودی مکانیکی آنقدر شلوغ شده بود که سه نفر دیگر را استخدام کردند.

مکانیکی فریدون سنتی بود و حجره داشت. هر مکانیک در حجره خودش کار می‌کرد. داریوش از همه کم سن تر بود. اما کسی مهارت او را نداشت. سرعتش در انجام کارها بشدت بالا بود. همیشه به همه کمک می‌کرد. یک خانواده شده بودند. بعد از کار گاهی ساعت‌ها با فریدون در دفترش مینشست و می‌گفتند و میخندیدند.

یک روز فریدون به حجره داریوش امد.

داریوش: درود ارباب. امر! جونم!

فریدون: یه چی بگم منفجر بشی از خنده!

درایوش: بگو.

فریدون: اگر گفتی فرشته کی رو استخدام کرده بعنوان مکانیک ارشدش.

داریوش: کی رو؟

فریدون: فرشید رو.

داریوش: کدوم فرشید.

فریدون: فرشید چپل.

داریوش: سرپرست مکانیک! اون در حد شاگردهم نیست. خوب حالشون!.

فریدون: گفتم میخندی.

داریوش: دمت گرم.

وقتی فریدون دورشد. داریوش همانجا نشتست روی زمین و به ستون دیوار تکیه داد. دوست داشت بزند زیر گریه. نیمدانست چه چیزی آنقدر او را احساساتی کرده بود. اما تَنِش زیادی حس می‌کرد. صبح روز بعد ساعت 5 صبح بیدار شد و به سر مزار فرهاد رفت.

داریوش: درود اوستا خوبی برات شیرینی دانمارکی اوردم دوست داشتی. یه قولی به من دادی یادت هست. گفت کسی به خودت و خانوادت کاری نداره. فرشته اومد. زد تو گوشم. اونهم نه یبار! هیچی نگفتی. من سر قولم موندم. ولی تو نه. اوستا ناراحت نشی ولی ترجیح می‌دم تو قبر بخوابم ولی دیگه فرشته رو نبینم. نمیدونم چکار داره می‌کنه. دلمم هم نمی‌خواد بدونم. میدونم زنته! میدونم دوستش داری. ولی انصافاً جز خودت هیچکی نمیتونه دو دقیقه تحملش کنه. می‌گفتی چیزی تو دلش نیست؛ زبونش آتیشه؛ ولی تو دلش هیچی نیست. راستش برام مهم نیست. نمی‌خوام دیگه ببینمش. می‌دونم بهت مدیونم. یکسال مکانیکی رو باز نگه داشتم. می‌دونی خودت. ببخشید که نمی‌تونم بیشتر به خانوادت خدمت کنم. شرطمون یادت هست که؟!. فرشته زد زیر قول و قرار بین من و تو.

فرشته: چه قول و قراری؟

داریوش: درود. نمی‌دونستم میاید اینجا وگرنه مزاحم نمی‌شدم. بدرود.

فرشته: سوال کردم ازت؟ چه قول و قراری؟

داریوش: کسی به من و خانوادم توهین نکنه.

فرشته: اونوقت من به تو و خانوادت توهین کردم بچه؟

داریوش: تو صورت فرشته نگاه کرد. به چشمان فرشته خیره شد. الان جواب می‌خواید؟

فرشته: نه واقعاً من چه توهینی به تو و خانوادت کردم. اصلاً تو و خانوادت کی هستید که من بخوام بهتون توهین کنم.

داریوش: بدرود خانم. رفت.

فرشته : صبر کن. جدی پرسیدم.

داریوش: بدرود خانم.

فرشته گیره موهایش را مرتب کرد و سر مزار فرهاد نشست.

فرشته: راست میگه، هیچ کی غیر تو زبون آتیشی من رو تحمل نمی‌کنه. همیشه می‌گفتی زبونت میسوزونه. بد میسوزونه. دلم برات تنگ شده فرهاد. همه میگن من باعثت شدم. میگن دعوای شب قبلمون سر داریوش باعث شد سکته کنی. کیمیا میگه من تو رو کشتم. باهام حرف نمیزنه. الان بیشتر از یک ساله باهام حرف نمیزنه.

# عید

داریوش به مکانیکی برمیگردد. تمام مدت به یک چیز فکر می‌کند دیگر سر مزار فرهاد نمیرم نمی‌خوام اون زنه رو ببینم.

داریوش نوزده ساله شده است. عید نوروز نزدیک است. بیشتر مشتریان فرشته الان مشتری داریوش شده‌اند. همه از دست مکانیک فرشته ناراضی هستند. شایعاتی هست که بازداشت شده. یکی از خودروهایی که تعمیر کرده باعث مرگ 4 نفر شده، شانس آورده که بیمه بودند ولی بیمه تمام مبلغ دیه را به عهده نگرفته و او در زندان است. اینها را از مردم شنیده بود و نمی‌دانست راستند یا دروغ. بفکر تعطیلات نوروز بود. با دوستانش در گیلان قرار گذاشته بود. ماشین شاسی بلند خریده بود. شراکت با فریدون باعث شده بود حسابی پول دربیاورد. خانه خریده بود. ماشین گرفته بود. اوضاع مالیش خوب بود. صبح بیست و نه اسفند به شمال رفت سه شب آنجا ماند و کلی خوش گذراند و بعد ساعت یک صبح به سمت تهران بازگشت هوا بشدت بارانی بود. مه شکن هایش روشن بود. مانند یک عقاب مراقب جاده بود. نزدیکهای ساعت سه تاریکی جاده خسته اش کرد. در میسر جاده یک حاشیه راه پهن پیدا کرد و به آرامی وارد آن شد. نگران گیر کردن ماشینش نبود حاشیه سنگ ریزه زیادی داشت و موتور ماشینش قدرتمند بود. درب های ماشین را قفل کرد و چند دقیقه چشمانش را بست. بعد از پانزده دقیقه چشمانش را باز کرد و فلاسکی را از پشت ماشینش آورد و برای خودش اسپرسو ریخت و خورد و بعد صورتش را با آب سرد یک بطری کوچک شست. بیرون را نگاه کرد. مطمئن بود که کاملاً بیدار و هوشیار است. موسیقی ماشین را زیاد کرد. ادیت پیاف بود. زد آهنگ بعدی از ایندیلا بود. این برای من خوبه، جوون پسندتره. به جاده می‌زند، ماشین بی زحمت وارد جاده می‌شود. چند دقیقه ایی رانندگی می‌کند که چراغ های خودرویی را در جلو میبیند. سرعتش را کم می‌کند. کمی نزدیک تر می‌شود و متوجه می‌شود که خودرو در کنار جاده متوقف است. از کنارش رد می‌شود و در کنار جاده متوقف می‌شود. باران مانند شلاق میبارد. از صندلی راننده سرش را به سمت شیشه جلوی ماشین خودش می‌برد و آسمان بالای سر را نگاهی می‌کند. با خودش می‌گوید چاره ایی نیست. باید بری. یک بارانی را از صندلی عقب بر می‌دارد و میپوشد. کلاه بارانی را سر می‌کند. از ماشین خارج می‌شود. دزدگیر ماشین را فعال می‌کند. احتمال دزد بودن آن راننده را می‌دهد. باید حواسش را جمع کند. به سمت ماشین می‌رود پشت شیشه راننده می‌رسد. دختری هم سن و سال خودش تنها پشت رول است و با دست از او می‌خواهد که آنجا را ترک کند. داریوش گیج است.! نمی‌فهمد چرا دختر باید از او بخواهد برود. اول صندلی عقب را چک می‌کند. خیال می‌کند کسی با دختر است که او را وادار کرده چنین کند. اما هیچ اثری از هیچ موجود زنده‌ی دیگری در ماشین نیست. می‌تواند کف ماشین را در صندلی عقب ببیند و صندلی کنار راننده هم خالی است. آن دختر قطعاً تنها است. چرا می‌خواهد او برود؟

داریوش: با مفصل انگشت اشاره به شیشه می‌زند. شیشه را بده پایین. دختر شیشه را به اندازه دو سانتی متر پایین داد.

دختر: می‌شه برید. من زنگ می‌زنم میان دنبالم.

داریوش نگاهی به کوه های اطراف می‌کند. آنتن داری مگه؟

دختره: نگاهی به گوشی می اندازد. نچ

داریوش: کاپوت رو بزن.

دختر: می‌شه فقط بری.

داریوش: کاپوت رو بزن. لحنش جدی و امری است.

دختر کاپوت را باز می‌کند .

داریوش: به سمت ماشین خودش می‌رود در آن باران سخت میتواند ماشین را بررسی کند اما در صندوق عقب هم چادر دارد و هم وسایل کافی برای تعمیرات ابتدایی.

کاپوت را بالا می‌زند و چادر را روی کاپوت می‌گذارد و خودش زیر چادر می‌رود و چراغ پر نوری را روشن می‌کند. چندباری از دختر می‌خواهد که استارت بزند و بعد از نیم ساعت بالاخره ماشین روشن می‌شود.

داریوش چادر و وسایل را جمع می‌کند و به ماشین خودش می‌برد. مطمئن می‌شود که وسیله ایی را جا نگذارد.

به سمت ماشین دختر می‌رود. این تا شهر میرسونتمون باید یه قطعش عوض بشه دنبالم بیا.

دختر: من خودم انجام می‌دم شما برو.

داریوش: دنبالم میای! خوب.

دختر: خوب.

داریوش چراغ های خطرش را روشن کرده و با سرعت آرامی حرکت می‌کند.

دختر هم به طبعیت از او همین کار را می‌کند. ساعت شش به شهر می‌رسد داریوش وارد شهر می‌شود و جلوی یک مکانیکی متوقف می‌شود. دختر هم متوقف می‌شود. داریوش در ماشین نشسته.

دختر از ماشین پیاده می‌شود. و به شیشه ماشین داریوش با دست ضربه ایی می‌زند. داریوش شیشه را پایین می‌دهد.

دختر: چکار کنیم.

داریوش بسته است صبر می‌کنیم.

دختر: من برم یه چیزی بخرم بخوریم.

داریوش: تو بشین تو ماشین من میخرم.

دختر: با سر تایید می‌کند و به سمت ماشین می‌رود.

داریوش با ماشین می‌رود و بیش از نیم ساعت بعد برمیگردد. به دختر اشاره می‌کند که به ماشین او بیاید دختر هم به سمت ماشینش می‌رود و درب شاگرد را باز می‌کند و می‌نشیند.

دختر: درود ببخشید مزاحم شدم.

داریوش: باهات حساب می‌کنم. نگران نباش.

دختر : می‌خندد. اوکی فقط من الان پول ندارم می‌شه رسیدیم تهران باهاتون حساب کنم.

داریوش: اوکی.

دختر و داریوش مشغول خوردن صبحانه می‌شود.

ساعت حدود هشت صبح یک کودک پانزده شانزده ساله نحیف درب مکانیکی را باز می‌کند.

داریوش به دختر : سوییچ/

دختر: خودم میارم.

داریوش: سوییچ و با دستش را برای اینکه دختر سوییچ را به او بدهد باز می‌کند.

دختر سوییچ را در دست داریوش می‌گذارد. داریوش ماشین را به سمت مکانیکی هدایت می‌کند شاگر به داریوش اشاره می‌کند که روی چال نرود.

داریوش: پنجره را باز می‌کند چیه؟

پسر: اوستا باید بیاد؟

داریوش : اوستا قبل 10 میاد؟

پسر: قبل دوازده نیماد.

داریوش: بذار بیام روچال؟

پسر: بیا! ولی من کاری بلد نیستیم.

داریوش: حالا بذار بیام رو چال.

پسر: با دست اشاره می‌کند که بیا.

درایوش روی چال می‌رود. شماره قطعه فروش داری این اطراف.

پسر: گوشیش را در می‌آورد و شماره ایی را به داریوش می‌دهد.

داریوش تماس می‌گیرد. با کلی خواهش و تمنا بالاخره رضایت فروشنده را جلب می‌کند که مغازه اش را زودتر باز کند تا او بتواند خرید کند. سویچ ماشین دختر را به شاگرد می‌دهد و با ماشین به سمت آدرس فروشگاه قطعه فروش می‌رود. قطعه را خریده برمیگردد.

مجدد از شاگرد سوییچ را میگیرید و قطعه را عوض می‌کند. بعد از مبلغی را روی کارت خوان می‌کشد.

داریوش ماشین را از مکانیکی بیرون می‌آورد. به دختر اشاره می‌کند که بیاید. دختر از ماشین پیاده می‌شود. داریوش هم از ماشین پیاده شده است.

داریوش: این شماره کارت منه. این هم مبلغ و شماره مو هم داشته باش. ریختی پیام بده بدونم تو بودی.

دختر: باشه میرزم برات. می‌خندد.

داریوش: به سلامت.

دختر : بای.

کیمیا به خانه می‌رود.

فرشته: درود، خسته نباشی.

کیمیا: درود. بهاره از شمال اومده پیشش بود.

فرشته : می‌خوای بریم شمال یه هوایی عوض کنیم.

کیمیا: بریم پاریس، شمال چیه؟

فرشته: بلیط برای سیوم داریم. میریم.

کیمیا: بهاره می‌گفت داریوش رو دیده. تو راه مثل اینکه ماشینش خراب شده داریوش هم بهش کمک کرده براش ماشین رو درست کرده.

فرشته: مکانیکه قابلیه. کاش میشد بیاد پیش خودمون الان چند وقت مکانیکی بسته است. دلم نمی‌خواد میراث فرهاد اینجوری خاک بخوره. هر کی هم میاد مثل آدم کار نمی‌کنه. این داریوش یکسال تک و تنها مکانیکی رو گردوند آب از آب تکون نخورد. این جماعت تو این یکسال مشکلی نبود که درست نکرده باشن.

## کیمیا

کیمیا: میخواهی باهاش صحبت کنم. بهاره باید پول قطعه رو بده بهش. با بهاره میرم به بهانه دادن پول تعمیر باهاش حرف می‌زنم.

فرشته: من زدمش. بهش سیلی زدم. به پدر و مادرش هم بد و بیراه گفتم. به خودش هم گفتم.

کیمیا: میدونم بابا گفته بود. گفت حتی نتونسته از پسره عذرخواهی کنه. می‌گفت. «نمیدونستم چطوری دوباره تو صورت پسره نگاه کنم.» می‌گفت«نمیدونم مامانت چطور دلش میاد با یه بچه یتیم اینجوری برخورد کنه.» اگر خودت مالک سه تا یتیم خونه نبودی من هم نمیدونستم. ولی من دیدم اون بچه‌ها رو چقدر دوست داری و براشون ولخرجی می‌کنی.

فرشته: پسره اومده بود سر مزار فرهاد. باهم بحث کردیم. حرفهای خوبی بهش نزدم.

کیمیا: الان چی؟ می‌خوای باهاش کار کنی.

فرشته: دلم نمی‌خواد. ولی نمی‌خوام اون مکانیکی خاک بخوره.

کیمیا: من باهاش حرف می‌زنم.

فرشته: حسابی از دست من شاکیه.

کیمیا: باهاش حرف می‌زنم.

جلوی مکانیکی داریوش درحال تنظیم باد یک ماشین برای یک خانم جوان بود که کیمیا و بهاره وارد شدن و درود گفتند.

داریوش به هردو درود گفت و کارش را ادامه داد وقتی مشتریش رفت از آنها دعوت کرد که به داخل مکانیکی بیایند.

کیمیا با داریوش دست داد ولی بهاره به همان درود گفتن اکتفا کرد. هر سه نشستند و داریوش برای خودشان چای ریخت.

چای را که خوردند.

بهاره گفت: برای تشکر اومدیم من و کیمیا دوست هستیم. برای همین باهم اومدیم من یه مبلغی رو هم باید به شما می‌دادم و کارتش را به درایوش می‌دهد.

داریوش تشکر کرد و کارت را کشید. و به بهاره پس داد. مالتون پر برکت باشه.

بهاره مرسی.

کیمیا: خوبه اینجا.

داریوش: خوب.

کیمیا: مکانیکی ما بسته است. یادش بخیر اون موقع‌ها چقدر شلوغ بود.

داریوش: آره یادش بخیر.

کیمیا: میتونه دوباره شلوغ باشه. به کمک تو البته.

داریوش: میتونه شلوغ بشه، قطعاً ولی کمکی از دست من بر نمیاد. خودتون باید کارهاش رو راست و ریست کنین.

کیمیا: قهری!

داریوش: نگاهی به بهاره می اندازد. الان وقت این حرف‌ها نیست.

بهاره من تنهاتون میذارم.

کیمیا: نگفتی، قهری!

داریوش: اگر باشم چه فرقی برای تو داره.

کیمیا: بابا تو رو دوست داشت.

داریوش: من هم یکسال یک مکانیکی رو براش عین ساعت چرخوندم. گمونم بی حسابیم. کاری که پنج تا مکانیک برای شما نتونستند انجام بدن رو من یک نفره انجام می‌دادم.

کیمیا: گمونم مامانم پولش رو هم باهات حساب کرد.

داریوش: دقیقاً! الان هم بی حسابیم. میتونی بری. اگر طلبی دارید هم بگید. رو دربایستی نکنید. مامانت می‌گفت پول قبر بابا و مامانم رو داده خرج خورد و خوراک و لباس من رو داده. بگو فاکتور بده حساب کنم باهاش.

کیمیا: ما با تو بی حسابیم. بی حساب ، بی حساب. حالا می‌خوای کمک کنی مکانیکی رو باز کنیم.

داریوش: نه! میتونی بری.

کیمیا: بعداً حرف میزنیم.

بعد از پایان روز کاری داریوش پیش فریدون رفت و برای هر دویشان چای ریخت.

فریدون: کیمیا بود نه؟!

درایوش: آره.

فریدون : بزرگ شده.

داریوش: کوچیک شده، آدم این همه داشته باشه چشمش دنبال لباس و غذای بچه یتیم‌ها باشه، بزرگی نیست حقارته.

فریدون: دعوا کردین.

داریوش: میگن خرجم رو دادن میگن بهشون بدهکارم. گفتم لیست بدن تسویه کنم. مثل اینکه قبر ننه و آقای منو هم اینها خریدن اون رو هم باید تسویه کنم.

فریدون: کم داری این ماه سهم الشراکه من رو نده با این‌ها تسویه کن.

داریوش: نه دارم. برکت مال شما اونقدر دارم که پرت کنم تو صورت اینها.

فریدون: فرهاد عاشق دخترش بود. عاشق فرشته بود. یادش بخیر.

داریوش: آره عاشقشون بود.

فریدون: آدم بد دهنیه، فرشته رو میگم. اما خوب زن فرهاده چکار می‌شه کرد. بخاطر رفیقمون هم که شده باس تحمل کنیم.

داریوش: فعلا که رفتن امیدوارم دیگه نیان.

فریدون : جز بحث طلب چی گفت.

داریوش: میگه مکانیکی داره خاک می‌خوره کمک کن راهش بندازیم.

فریدون: آره حیف اونجا باس راهش انداخت. فرهاد کلی برایش زحمت کشید. چه شب هایی که نخوابید.

داریوش: باور کن من بیشتر از فرهاد برای روپا نگه داشتن اونجا نخوابیدم.

فریدون: خبر دارم. جای پنج تا مکانیک کار کردی یکسال و نیم از درس عقب موندی. خبر دارم. فرشته بهم گفت. ناراحت بود از حرفایی که بهت زده. ناراحت بود از سیلی که بهت زده.

داریوش: ناراحت؟! اون که سر مزار می‌گفت کدوم بی احترامی. تازه همونجا هم دوباره بی احترامی می‌کرد. خُله.

فریدون: اون رو هم گفت. زبونش آتیشه، آتیش، پشت تلفن که داشت ابراز ناراحتی می‌کرد ،یکی، دوتا ترکشش به من هم خورد.

داریوش: بیا زنگ میزنه بگه از کارش ناراحته بعد باز ناراحتی ایجاد میکنه. خُله دیگه.

فریدون: زن دوستمونه مجبوریم تحمل کنیم دیگه.

داریوش من باس برم یکم وسیله بخرم شما چیزی لازم نداری.

فریدن: من میرم خونه.

داریوش: پس من هم برم.

تابستان آن سال داریوش در کنکور شرکت کرد و در رشته مکانیک قبول شد. اواخر شهریور بود که داشت خودش را برای رفتن به دانشگاه آماده می‌کرد.

در مکانیکی با ماشینی های مشتری داشت کار می‌کرد. که صدای دختری گفت درود و داخل شد و روی صندلی نشست.

داریوش نگاهی به او کرد. کیمیا بود. «درود» دستهایش را شست و خشک کرد و با کیمیا دست داد.

داریوش: من کار دارم بگو.

کیمیا: جعبه شیرینی را به او می‌دهد. مبارکه دیدم قبول شدی.

داریوش: مرسی. لطفت رو میرسونه.

کیمیا: چه رشته ایی قبول شدی.

داریوش: مکانیک

کیمیا: کدوم دانشگاه

داریوش: دانشگاه تهران.

کیمیا: خوب قبول شدی. من قزوین قبول شدم. حسابداری

داریوش: مبارکه. لحنش خشک و یخ زده بود. کلمات بزحمت از دهانش خارج میشدند.

کیمیا: خندید خوبی خودت.

داریوش: مرسی از احوال پرسی، من کار دارم اگر کاری نداری من این رو باید تحویل بدم.

کیمیا: از جایش بلند شد. چجوری باید از تو عذرخواهی کرد. صدایش بلند است داد می‌زند. «ها! چطوری باید عذر خواهی کرد.»

داریوش: داد نزن. اینجا خونه خودتون نیست.صدات رو بیار پایین.

کیمیا با همان لحن و همان تن صدا: میگم چطوری می‌شه از تو معذرت خواهی کرد.

داریوش با عصبانیت: نمی‌شه. مشکلی داری.

کیمیا: خوشحالی میبینی مکانیکی بابا بسته است! نه؟!. خوشحالی برات پول بیشتری داره مگه نه.

داریوش با لحنی آرام و یخ زده: آره! خوشحالم. مشکلیه!

کیمیا: یقیه داریوش را می‌گیرد. و به سمت عقب هل می‌دهد. آشغال بابام عین بچت دوستت داشت.

داریوش: خوب! که چی!

کیمیا: نمک نشناس.

داریوش: حرف هات رو زدی، فحش هات رو دادی، داد هات رو زدی. میتونی بری.

کیمیا: چه کارت کردیم که انقدر ازمون متنفری. بابا همی‌شه ازت تعریف می‌کرد. برای بابام یکسال و نیم صبح و شب تو اون مکانیکی کار کردی یکبار سر سال نو زنگ زدی تسلیت گفتی تبریک گفتی قطع کردی. پنج تا مکانیکمون روزی بیست بار زنگ میزدند آخرش هم دادگاه و دادگاه کشی و حکم پلمپ مکانیکی. آشغال او مکانیکی که رو درش زده پلمپ قوه قضاییه مال فرهاده. مال همون آدمی که تو رو به این جا رسوند.

داریوش: حرف دهنت رو بفهم، چیزی که لایق خودته به من نسبت نده.

کیمیا: چی؟

داریوش: آشغال خودتی. حرف دهنت رو بفهم هیچی نمیگم هی پُر رو تر می‌شه.

کیمیا: ببخشید. منظورم اینکه چطور میتونی ببینی این اوضاع رو و ناراحت نشی.

داریوش: میری؟ یا بندازمت بیرون.

فریدون: کسی دختر فرهاد رو از اینجا بیرون نمیدازه، آقا داریوش.

داریوش بر میگرده فریدون آنجا ایستاده بود.

داریوش: ببخشید. نفهمیدم شما اینجا هستید.

فریدون بیاید دفتر من هر دوتایی تون.

داریوش و کیمیا به دفتر فریدون می‌رود. داریوش قبل از رفتن به دفتر صورتش را با آب میشویید.

فریدون پشت میزش می‌نشیند: فرهاد شما دوتا رو عین بچه هاش دوست داشت. هردوی شما رو، سر چی اینقدر داد و بیداد می‌کنین.

کیمیا: بابا که اینو بیشتر از من دوست داشت.

داریوش: چرا اینو میگی، خودت و فرشته مدام این حرف و میزنین چرا؟

کیمیا: همیشه حواسش بیشتر به تو بود.

داریوش: میگم رو چه حسابی این حرف رو میزنی؟

کیمیا: برات لپتاپ می‌گرفت گوشی و ...

داریوش: آخه نمک به حروم، چشمت دنبال لپتاپ و گوشی من بود. تو سالی دوبار پاریس نمی‌رفتی؟ تو سی برابر من گوشی و لپتاپ نمیخریدی. چی میگی تو؟

فریدون: داریوش بار آخر بهت میگم. بی احترامی کنی میری بیرون.

داریوش: ببخشید.

فریدون: بگو کیمیا، سفر پاریس رفتی؟

کیمیا: رفتم.

فریدون: سی برابر بیشتر لپتاپ وموبایل داشتی؟

کیمیا: قیمتی آره ولی تعداد نه خدایی مگه جنگه چه خبره سی تا گوشی مگه گوشی فروشی دارم.

فریدون و کیمیا هر دو میخندند.

فریدون یادت بابات بخیر.

کیمیا: یادش بخیر.

کیمیا: شاید برای من بیشتر خرج می‌کرده. ولی تو روهم خیلی دوست داشت.

داریوش: که چی؟ چشم نداشتید! ببینید یه لقمه نون به یه یتیم میده. شما چجوری سه تا یتیم خونه دارین. تخفیف مالیاتی چیزی داره؟

کیمیا: یک سیلی محکم به داریوش زد. سیلی چنان محکم بود که لب داریوش را شکافت.

داریوش: دستمالی را از روی میز براشت و لبش رو تمیز کرد. من برم اوستا به کارام برسم.

فریدون: بشین.

فریدون: من فرشته و کیمیا و فرهاد رو خیلی وقته میشناسم. هر سه تاییشون رو. هر مشکلی داشته باشن تهمت خِساست نمی‌شه بهشون زد.

داریوش: فرهاد 7 سال پیش برای من یک لبتاپ و یه گوش خرید این هنوز یادشه. حدس بزن برای خودش تو این مدت چندتا لبتاپ و گوشی خریده. تو این مدت فقط شش بار رفتن پاریس. هنوز میگه بابام تو رو بیشتر از من دوست داشت، چون برات لپتاپ و گوشی خرید. چقدر پول اون لپتاپ و گوشی من بدم راحت شم از این دین.

کیمیا:دیگر نمیتواند جلوی گریه های خودش رابگیرد و بادستمالی مدام چشمانش را تمیز می‌کند. اشک از چشمانش سرازیر می‌شود. به چشمان داریوش خیره می‌شود. خوب پس بذار رک بپرسم. خودت قاضی، بابام تو رو دوست داشت یا نه؟ برای تو و همکارات تو اون مکانیکی نون در می‌آورد یا نه؟ خودت قاضی تو بگو.

داریوش: دوست داشت. خیلی هم دوست داشت. نه اندازه تو. نه یک صدم تو. نه حتی یک هزارم تو. می‌دونی تو اون مکانیکی خوابیدن چطوریه. تاحالا اصلا رو زمین خوابیدی؟

کیمیا: نه! نخوابیدم. اما برق چشمهای پدرم وقتی از پیشرفت تو حرف میزد رو هم یادمه. دوست داشتم خفت کنم. هیچ وقت راجع به من با او حرارت حرف نمیزد. هر وقت راجع به من حرف میزد، نصیحت بود و نکوهش. «رفیق بازی نکن، درس بخون، کلاس هات رو جدی بگیر»

داریوش: تو حتا نمیفهمی که اینها اوج دوستداشتنش بوده. می‌خواسته پیشرفت کنی.

کیمیا: یک سیلی دیگر با دست دیگرش حواله صورت داریوش می‌کند: من از زدنت ابائی ندارم. حواست به حرف زدنت باشه. نفهم خودتی. معلومه که میدونم دوستم داشت.

داریوش: من خیلی کار دارم باید برم.

فریدون: برو صورتت رو بشور بیا. داریوش که برگشت. تو هم برو صورتت رو بشور کیمیا. کیمیا هم رفت و برگشت.

کیمیا که برگشت میلرزید. بشدت عصبی بود. کمی آب خنک خورد.

درایوش آرامتر شده بود. به مبل لم داد.

فریدون: فکر می‌کنم همگی می‌تونیم تا اینجا نتیجه بگیریم فرهاد خدابیامرز هر دوی شما رو دوست داشت. کسی مخالفتی داره.

فریدون چند لحظه منتظر می‌ماند وقتی کسی حرفی نمی‌زند ادامه می‌دهد: خوب برویم سراغ موضوع بعدی دیگه چه مشکلی هست کیمیا.

کیمیا: مکانیکه بابا چندوقته تعطیل شده. مکانیکمون متهم به قتل غیر عمد شده و سه ماه باید زندان بمونه، آزاد هم که بشه بعید میدونم عاقلانه باشه برش گردونیم سرکار. از داریوش کمک خواستم اونجا رو دوباره باز کنیم.

فریدون: خوب داریوش. چی میگی. مَردش هستی دست به دست هم بدیم مکانیکی رفیقمون رو دوباره سرپا کنیم. تو اینجا رو سر پا کردی. یادم نرفته چجوری اینجا کار کردی که الان اینجوری شده. تراکتور مثل تو کار نمیکنه. همتت بلنده بچه. کمک می‌کنی مکانیکی رفیقمو باز کنیم.

داریوش: من نیستم. می‌خوای اخراجم کنی.بکن، میخواهی بهم فحش بدی بده، میخواهی سیلی بزنی، بزن. من نیستم. الان که فرهاد از این دنیا رفته اون مکانیکی مال فرشته است. من برای فرشته کار نمی‌کنم. آسمون رو به زمین بدوزید من برای فرشته کار نمی کنم. مجبورشم سنگ بخورم، میخورم ولی برای فرشته کار نمی کنم. این رو به خودم مدیونم. اون روز که فرشته بخاطر هیچ و پوچ چندبار خوابوند درگوشم، به روح پدر و مادرم قسم خوردم. الان هم قسمم رو نمی‌شکنم. من نون ونمک شما رو خوردم اوستا. نمکدون نمی‌شکنم. ولی نامردیه ازمن بخواهی برای فرشته کار کنم. بعد مکانیکی خودمون چی می‌شه؟

کیمیا: تو قسم خوردی که برای مادرم کار نکنی چون چندتا سیلی بهت زده؟ الان که دوتا سیلی از من خوردی چه قسمی خوردی ها؟ بگو خجالت نکش؟ چه قسمی خوردی؟

داریوش: می‌خواهد جواب بدهد که نگاه تند فریدون مانعش می‌شود.

کیمیا: حق داری ما آدم های خشن و بی شعوری هستیم که بی خودی مردم رو میزنیم و بهشون بد و بیراه میگیم و تو هم یک فرشته بی گناه و معصومی.

داریوش: منظورت چیه؟ بی گناه و معصوم؟

کیمیا: بابام کار یادت داد. هر چی در میاری مدیون بابامی.

داریوش: هستم. ربطش بتو چیه؟

فریدون: داریوش! ادب رو رعایت کن.

داریوش: برم بهتره! من با اجازه برم.اینبار منتظر مخالفت فریدون نمی ماند و می‌رود.

یک دو ساعت بعد کیمیا و فریدون در حیاط از بقیه مکانیک‌ها می‌خواهند که جمع شوند. بعد فریدون به آنها می‌گوید که میخواهند مکانیکی فرهاد را دوباره باز کنند. از آنها می‌خواهد که داوطلب شوند و آنجا را راه بیاندازند.

از چهار مکانیکی دو نفر برای کمک رفتند فریدون و کیمیا با آن دو نفر مکانیکی را ترک کردند.

در فریدون و کیمیا در یک ماشین و مکانیکیها در یک ماشین دیگر بودند.

کیمیا: نباید میزدمش.

فریدون: نباید میزدی!

کیمیا: ازش معذرت خواهی می‌کنم. چند روز دیگه یکم آروم بشه.

فریدون: خوبه.

## باز کردن دوباره مکانیکی فرهاد

کیمیا: کاش قبول می‌کرد. بیاد اونجا. درست مثل قدیم ها. شما که به مشکل بر نمی‌خورین؟

فریدون: مکانیکی فرهاد رونق بگیره انگار مکانیکیه من رونق داره.

کیمیا: طبع بلندی داری عمو فریدون.

فریدون: مخلصیم عمو.

چند روز بعد کیمیا جلوی مکانیکی منتظر داریوش است. داریوش به سمت مکانیکی می آید.

داریوش: درود. چیزی می‌خواستید.

کیمیا: برای معذرت خواهی اومد. اونروز نباید بهت سیلی میزدم.

داریوش: ولی زدی!

کیمیا: معذرت می‌خوام.

داریوش: خوبه میتونی بری.

کیمیا: می‌شه حرف بزنیم.

داریوش: کاردارم.

کیمیا: کو؟ مشتری نداری که؟

داریوش: حوصله حرف زدن با تو رو ندارم. می‌شه بری.

کیمیا: نچ. می‌خوام حرف بزنیم. بعدش میرم.

داریوش: زود بگو، کاردارم.

کیمیا: داخل مغازه می‌رود و می‌نشیند. چای نمیدی!

داریوش: آبدارچی استخدام کرده؟

کیمیا: آبدارچی استخدام نکردم.مهمونم پذیرایی باید بکنی.

داریوش: یک چایی برای کیمیا میریزد و دست به سینه جلوی او میاستد.

کیمیا: با خونسردی چایی را مینوشد.

داریوش: بجنب کار دارم.

کیمیا: بذار چاییم رو بخورم بعد حرف میزنیم.

داریوش: منتظر می‌ماند.

کیمیا: منتظر است.

داریوش: منتظری چایی خود بخود نوشیده بشه؟

کیمیا: داغه!

داریوش: من الان برمیگردم.

کیمیا: نرو!

داریوش: میام الان، نیم ساعت بعد بر میگردد: چایی خوردی.

کیمیا: آره.

داریوش: بگو.

کیمیا: می‌خوام منو برای اینکه زدم تو صورتت ببخشی.

داریوش: دیگه چی؟

کیمیا: همین

داریوش: بخشیدم می‌تونی بری.

کیمیا: حالا که بخشیدی نظرت چیه بیای مکانیکی بابا کار کنی.

داریوش: کار دارم مرسی. لطف داری.

کیمیا: پس منو نبخشیدی.

داریوش: من مشغول به کارم میبینی که نمی‌تونم برای شما کار کنم.

کیمیا: نمیتونی یا نمی‌خوای.

داریوش: نه می‌خوام، نه می‌تونم.

کیمیا: چرا؟

داریوش: تعهدات اخلاقی به خودم دارم که مانع می‌شه به خودم اجازه بدم برای شما کار کنم.

کیمیا: اوه، اوه، افاده‌ها طبق طبق. بچه یتیم تعهدات اخلاقی به خودش داره. اخلاق چه می‌فهمی چیه.

داریوش: مشت هایش را گره کرده بود. سه سال بود باشگاه مشت زنی می‌رفت. کیمیا نحیف و لاغر بود. با خودش فکر می‌کرد. ده مشت. حداکثر ده مشت برای کشتنش کافیه. توی سر و صورت. نَمیره هم تا آخر عمر از جاش بلند نمی‌شه. بعد به خودش گفت بخاطر فرهاد. دختری که جلوته برای فرهاد همه چیز بود. بخاطر فرهاد.

داریوش: راست میگی. من اخلاق ندارم. لطف کن این آدم بی اخلاق رو بحال خودش بذار با همون آدم های بااخلاق کار کن.

کیمیا: دستش را جلوی دهانش گرفته بود. من چی گفتم. ببخشید. به سمت داریوش رفت و او را بغل کرد. از دهنم در رفت منظوری نداشتم.

داریوش: برو. فقط برو.

کیمیا: نمیرم. بدون تو نمیرم.

داریوش: ببین نه می‌خوام ریختت رو ببینم. برو.

کیمیا: نه!

داریوش از مکانیکی بیرون می‌رود.

کیمیا: چند دقیقه می‌نشیند وقتی مطمئن می‌شود که داریوش باز نمیگردد می‌رود.

## عشق

کیمیا به خانه میرود به داخل اتاقش میرود.

فرشته که در حال آشپزی است با شنیدن صدای گریه کیمیا به اتاق او میرود. یک تقه به درب میزند و وارد میشود. کیمیا رو بغل میکند. چی شده. چرا گریه میکنی.

کیمیا: من عاشقش بودم. همیشه از همون اول باهاش دعوا میکردم ولی دوستش داشتم. عاشق ارادش بودم روزی 8 ساعت کار میکرد ولی درسهاش از من بهتر بود. من همیشه دوستش داشتم ولی نمیتونم باهاش مهربون باشم. هربار باهاش بد حرف میزنم. بهش گفتم اخلاق چه میفهمی بچه یتیم. تو همیشه دربارش اینجوری حرف میزنی. من چرا نمیتونم مثل آدم بهش بگم دوستش دارم. میترسم. میترسم اگر بهش بگم تردم کنه. امروز وقتی اون حرف رو بهش زدم دستاش رو مشت کرده بود. انگار میخواست بزنه صورتم رو له کنه. انگار ازم متنفره. چکار باید کنم.

فرشته: عشقم. حق داری دوستش داشته باشی. آدم دوستداشتنیه. منم ازش خوشم میاد. کلی بهش حرف بد زدم. ولی براش احترام قائلم. نمیدونم چکار باید بکنی نمیدونم چطور میتونی بهش بگی دوستش داری. نمیدونم اگر بهش بگی دلت میشکنه یا نه. ولی اگر بخواهی من کاری انجام بدهم، انجامش میدم. باشه.

کیمیا: میدونم عشقم.

## فوق لیسانس

چهار سال بعد داریوش موفق می‌شود با شرط معدل وارد مقطع فوق لیسانس شود. چند سال گذشته با کمک فریدون مکانیکی فرهاد هم کارش روبه راه شده بود.

ساعت پنج از دانشگاه به مکانیکی آمد و مشغول به کار شد. مجبور بود ساعت کارش را با دانشگاه هماهنگ کند. صدایی دخترانه گفت درود.

داریوش برگشت دختری لاغر با صورتی رنگ پریده جلویش بود: جونم چی میخواهی.

دختر: بهاره هستم. یادتون هست.

داریوش: بهاره؟

بهاره: دوست کیمیا

داریوش: اها! جانم.

بهاره ماشینم رو اوردم می‌شه یه نگاهی بهش بندازید.

داریوش بله کجاست جلوی درب.

داریوش با بهاره به سمت ماشین می‌رود: کاپوت رو بزن.

کاپوت باز می‌شود. داریوش استارت بزن. ماشین استارت میخورد.

درایوش: مشکلی نداره چی مشکلتون؟

بهاره به کیمیا پشت رول اشاره میکنه؟ می‌شه از خودش بپرسی؟

داریوش به شیشه می‌زند. مشکل چیه؟

کیمیا: یک جعبه شیرینی به داریوش می‌دهد. قبولیت رو تبریک میگم. فریدون گفت فوق قبول شدی.

داریوش: مرسی خیلی لطف کردی.

کیمیا: هنوز هم نمیخواهی بیای مکانیکی بابا.

داریوش: برای چه کاری؟

کیمیا: برای کمک.

داریوش: چه کمکی لازم دارین؟

کیمیا: بودن تو. به یاد بابا.

داریوش: کارتون اونجا با من چیه.

کیمیا: کارهای مکانیکی

درایوش: من نه برای تو نه برای فرشته کار نمی کنم. روشنه!

کیمیا: دلم برای دعوا کردن باهات تنگ شده بود.

داریوش: خوش بحالت. میتونی بری.

## سفر به آلمان

آن چند سال بعد شرکت بنز در آلمان یک مسابقه برگزار کرد. داریوش برنده شد و موفق شد که برای کار در شرکت بنز ویزای کار آلمان را بگیرد.

با فریدون خداحافظی کرد.

داریوش: ساعت سه صبح میرم مزار فرهاد. نمیخوام چشم به فرشته بیفته.

بعد از رفتن درایوش.

فریدون به کیمیا زنگ زد.

فریدون : کیمیا عمو داریوش فردا مسافره داره میره آلمان گفت ساعت سه صبح میره مزار فرهاد. گفتم شاید بخوای باهاش خداحافظی کنی یا حرف بزنی.

کیمیا: مرسی عمو. بای.

کیمیا: ماما داریوش داره میره آلمان. میشه کاری کنه نره. چکار میشه کرد نره. بهش بگم دوستش دارم؟!

فرشته: فکر میکنی چی بگه؟

کیمیا: نمیخواد ریختم رو ببینه چطور ازش بخوام باهام ازدواج کنه. باهام حرف نمیزنه.

فرشته میخواهی بریم باهاش خداحافظی کنیم.

کیمیا: بریم شاید یه چیزی شد.

داریوش ساعت سه صبح به سر مزار فرهاد رفت. سلام اوستا. خیلی وقت بود نیومده بودم. دروغ نمیگم. واقعاً دلم نمیخواست، دلم نمیخواد ریخت زنتو دوباره ببینم. همینطور دخترت رو. خدارو شکر دارم میرم آلمان. دیگه برنمیگردم. حتی برای سرزدن هم نمیآم. میخوام فراموش کنم ایرانی بوده. میخواهم همه چیز رو بزارم پشت سرم برم.

از همه بیشتر میخوام یادم بره فرشته و کیمیا رو. میخوایم کارهاشون و حرفاشون یادم بره. اون دنیا میبینمت اوستا. به امیددیدار. بلند میشود. چشمانش خیس است هوا تاریک است. یقه پالتویش را بالا میدهد. سایه دو نفر را میبیند. گمان میکند دزد باشند آن موقع شب احتمال فقط میتوانند دزد باشند. سعی می‌کند وانمود کند که آنها را ندیده است و به راهش ادامه دهد. صدای زنانه ایی او را متوقف میکند.

داریوش: زیر لب کاش دزد بودند.

فرشته: فریدون گفت اینجایی! حتی برای وداع هم زنگ نزدی؟

داریوش: با عصبانیت به چشمان فرشته در تاریکی هوای خیره می‌شود. باید می‌زدم؟!

فرشته: آره باید میزدی. من هم باید یک چیزی رو به تو می‌گفتم. ولی نگفتم. اونروز که اومدم مکانیکی اونروز که زدم تو گوشت. دروغ گفتم. شبی که پدر و مادرت این دنیا رو ترک کردن، خانم فارسی چون من حامله بودم به فرهاد اس ام اس داده بود. چون نصف شب بود. فرهاد کل هزینه های کفن و دفن پدر مادرت و همه هزینه های خورد و خوراک تو رو می‌داد. من مخالف بودم. نه خودت نه خانوادت تهرانی نبودن، برای چی باید به تهران می‌اومدی؟

داریوش: دیگه!

فرشته: ببخشید. که اون حرف ها رو بهت زدم. الان که داری میری میخواهم فراموش کنی حرفهام رو .

داریوش: مطمئن باشید. که نه خودتون نه حرفهاتون کوچکترین ارزشی که بخوام بهشون فکر کنم رو ندارن.

فرشته: به سمت داریوش میرود. با داریوش دست میدهد. به امید دیدار.

داریوش: دست فرشته را رد میکند. به امید اینکه هیچ وقت نبینمت.

کیمیا: جلو میآید. به درک.

فرشته: نگاهی به کیمیا می اندازد.

داریوش: نگاهی به کیمیا می‌کند. به درک.

کیمیا: داریوش رو بغل می‌کند.

داریوش خود را از بغل کیمیا بیرون می‌کشد. شما دو تا واقعاً دیوانه هستید. میرود.

## عشق کیمیا

فرشته: هنوز عاشقشی مگه نه!

کیمیا: گریه کنان به بغل فرشته میرود. تو همیشه ازش بدت می‌اومد. منم سعی کردم ازش بدم بیاد. نشد. عاشقش شدم. هیچ وقت منو ندید. هیچ وقت بهم نگاه نکرد. وقتی هم بهم نگاه می‌کرد مطمئن بودم داره به خوردکردن جمجمه ام فکر می‌کنه.

فرشته: فرهاد می‌گفت نمی‌دونه چطور تا الان نزده جمجمه ات رو خورد کنه. تازه این مال قبل از این بود که از تعمیرگاه بیرونش کنم.

کیمیا: می‌خواستم ازش بدم بیاد. میخوام که ازش بدم بیاد. ولی از چی باید بدم باید. چرا اینقدر ازش متنفر بودی.

فرشته: چون بابات دوستش داشت. حتی قبل اینکه ببینتش. برای این بردش مکانیکی چون میترسید من از یتیم خونه بندازمش بیرون.

کیمیا: چرا!

فرشته: فکر کنم شنیده بود به خانم فارسی گفتم از شر پسره راحت بشه. خوب پسره خیلی شری بود. دعوا زیاد می‌کرد. فکر کنم فرهاد نمیخواست پسره بی سرپناه بمونه.

کیمیا: بابا من رو هم دوست داشت.

فرشته: بابات حق نداشت جز تو بچه دیگه ایی رو دوست داشته باشه.

کیمیا: تو یک عالمه بچه رو دوست داری.

فرشته: فرق میکنه.

کیمیا فرقش چیه.

فرشته : من نمیخوام اونها بچه ام باشن. فقط دلم براشون میسوزه.

کیمیا: چرا دلت برای داریوش نسوخت.

فرشته: چون به دلسوزی من احتیاجی نداشت. فرهاد به اندازه کافی براش دل میسوزوند.

کیمیا: اگر بگم من دوستش دارم چی؟

فرشته: فکر میکنی براش مهمه.

کیمیا: نمی دونم اگر بهش بگم عکس العملش چیه.

فرشته میخواهی بهش بگی؟

کیمیا: میخوام! تو چی؟

فرشته: بریم! فرودگاه شاید بتونی بهش بگی.

در فرودگاه. کیمیا از مسئول اطلاعات میخواهد نام داریوش را صدا بزند. داریوش به سمت اطلاعات در حال حرکت است. فرشته و کیمیا را می‌بیند. گامهایش کندتر شده اند. به آنها که می‌رسد.

درایوش: دیگه چیه؟

کیمیا: نگاهی به فرشته می‌کند.

فرشته: تنهاتون می‌ذارم و از فرودگاه خارج می‌شود.

کیمیا: من دوستت دارم. نرو.

داریوش: دوستم داری، تو نمیدونی دوست داشتن یعنی چی، تو می‌خواهی مالک باشی. مالک من، مالک همه. تو عشق چه می‌فهمی چیه؟! تو اصلا منو نمی‌شناسی که عاشقم شده باشی، خودخواه.

کیمیا: دیگر نمی‌تواند جلوی گریه اش را بگیرد. آنچنان گریان است که حرفهایی که می‌زند را نمی‌شد فهمید.

داریوش: گریه هات نمیزاره بشنوم چی میگی؟ ولی هرچی میگی مهم نیست. حرف باد هواست اگر عمل پشتش نباشه. تو هیچی راجع به من نمیدونی بچه.

کیمیا: اشتباه میکنی ، می‌دونم.

داریوش: اسم گربه ام چیه؟

کیمیا: نگاهی به داریوش میکند. نمیداند چه بگوید.

داریوش: همه دوستای دور و نزدیکم اسم گربه ام رو میدونن. حتی همه همکلاسی های دانشگاهم.

کیمیا: نمیدونم.

داریوش: چرا گم نمیشی بری پیش مادرت.

کیمیا: این رو فراموش نمی‌کنم.

داریوش: امیدوارم فراموش نکنی. احمق.

کیمیا از فرودگاه خارج میشود و داریوش هم به سمت دیگر می‌رود.

## در آلمان

همه چیز رو به راه است. کار و ادامه تحصیل یک خانه خوب خریده است. یک خودرو دارد. کارش هم در شرکت بنز خوب است محلی آرام و امن برای کار. کاری که عاشقش است. یک سال گذشته است.

تلفنش زنگ میزند.

داریوش: گوشی را بر میدارد.

کیمیا: میتونم ببینمت.

داریوش: کجایی مگه.

کیمیا: جلوی درب خونت.

داریوش: شوخی میکنی.

کیمیا: نه!

درایوش: قطع کن. به سمت درب میرود و درب را باز میکند. کیمیا وارد میشود.

کیمیا: به کمک احتیاج دارم.

داریوش: چی میخواهی

- باید یک مدت اینجا بمونم تا برای خودم خونه بخرم. دانشگاه قبول شدم. حسابداری. یکم هم تو زبان کمک میخوام.

- چقدر

- یک هفته.

- بمون من صبح میرم سر کار 4 برمیگردم بعد هم 6 میرم بیرون ساعت 10 میام بعدش هم میخوابم. عملاً خونه نیستم که بخوام نگران دعوا و مرافعه هامون باشم. فرهاد وقتی جا نداشتم بهم جا داد. یک هفته میتونم به دخترش جا بدم.

- ما تسویه بودیم. بابت این مدت باید پول بگیری.

- میگیرم. چقدر یورو داری باهات.

- دارم.

- خوبه سر هفته کرایه میدی. فردا قیمت رو از املاکی میگیریم بهت میگم. اتاق خالی دارم. حموم و توالت هم اونوره و با دست مکان را به او نشان میدهد.

- من دارم میرم بیرون تو یخچال غذا هست بخور. چیزی میخواهی بخرم.

- نه مرسی.

داریوش که از خانه بیرون میرود.

کیمیا به فریدون زنگ میزند. من رو راه داد. الان تو خونشم.

فریدون: دوباره دعوا راه ننداز باشه عمو.

* باشه.

کیمیا بعد به فرشته زنگ میزند و به او هم میگوید که بالاخره توانسته است که به خانه داریوش برود.

صبح کیمیا که روی مبل در حال انتظار برای داریوش خوابش برده از گردن درد و کمر درد بیدار میشود. گمان میکند که داریوش تمام شب را بیرون بوده.

اما چند دقیقه بعد صدای دوش گرفتن داریوش را میشنود. داریوش از حمام بیرون میاید، کت و شلوار پوشیده است. درود.

* درود.
* من برم سرکار، کار داشتی با تلفن عدد یک رو فشار بده شماره من رو میگیره.
* باشه.

داریوش که از درب بیرون رفت.

کیمیا به اتاق خودش رفت درب را قفل کرد سرش را روی بالش گذاشت و های های گریه کرد. کمی که آرام تر شد. حتی من رو بیدار نکرده که برم سرجام بخوابم. حتی برام یک پتو نیورده. یعنی به اندازه گربه اش هم برای من ارزش قائل نیست. من اینجا چکار میکنم. اصلاً شانسی ندارم. من حماقت کردم.

تلفن را برمیدارد به فرشته زنگ میزند.

کیمیا: درود من رو نمیخواد چکار کنم.

فرشته: درس هات رو بخون حالا که اونجایی کارهات رو اونجا درست کن.

* من میخوامش. بیشتر از هر چیزی میخواهمش.

ساعت چهار است. که تلفن داریوش زنگ میخورد تلفن را برمیدارد.

فریدون : درود چطوری مهندس.

* به درود عمو خوبی حالت خوبه.
* حال دخترم چطوره.
* دخترت کیه.
* خودت رو به اون راه نزن.
* خوبه.
* دوستت داره.
* عمو داستان درست نکن برای من.
* دوستت داره. ببین کیمیا مث دخترمه. اگر میگم دوست داره، مطمئنم که این رو میگیم.
* عمو بین من و کیمیا هیچی نیست. هیچی هم نخواهد بود. میخواهی خودم براش یک جا بگیرم. خیالت راحت شه که دیگه من رو نمیبینه.
* نه عمو جون میخوام به حرفاش گوش کنی. میخوام بهش فرصت بدی.
* نمیتونم عمو. وقتی بهش نگاه میکنم. فقط دلم میخواد برم. میخوام نباشه. میخوام نبینمش. نشنومش. تا حالا اینقدر از اینکه کنار کسی باشم معذب نبودم. من براش امروز یک جا میگیرم ازش میخوام بره.

همانروز داریوش یک آپارتمان برای کیمیا میگیرد. به خانه که برمیگردد.

داریوش: برات یک جا گرفتم موقتیه یک ماه اجاره شده. تا اون موقع خودت برای خودت یک جا تهیه کن. کمک خواستی زنگ بزن.

کیمیا: این حرف آخرته.

داریوش: حرفه آخر.

کیمیا: داری منو رو از خونه ات میندازی بیرون.

داریوش: راستش آره این حرف آخرمه. تو باید بری.

کیمیا: فرهاد بهت جا داد بهت کمک کرد.

داریوش: تو برای جا و کمک اینجا نیستی. تو برای اینکه نتونستی صاحب چیزی که میخوای بشی اینجایی. ولی خوب آدمها خریدنی نیستند. نمیتونی منو بخری. فروشی نیست.

کیمیا: تو من رو نشناختی. ولی خوب الان من دیگه مطمئنم یک چیزی رو در باره تو خوب میدونم تو نمیتونی ببخشی.

داریوش: برو. بیا این کلید خونت آدرسش رو برات روی مپ فرستادم.

کیمیا سال بعد با یکی از همکلاسیهایش ازدواج کرد ولی داریوش تا آخر عمر هرگز با کسی ازدواج نکرد.

پایان.

1. TOYOTA RAV4 برند خودروی تویتا [↑](#footnote-ref-1)
2. مدلی از مبل که لمسه های فراوانی دارد. در مبلمان چرم معمول تر است ولی مدل های پارچه ایی آن هم فراوان است. [↑](#footnote-ref-2)
3. ROG سری گیمینگ لبتاب ایسوس است. [↑](#footnote-ref-3)